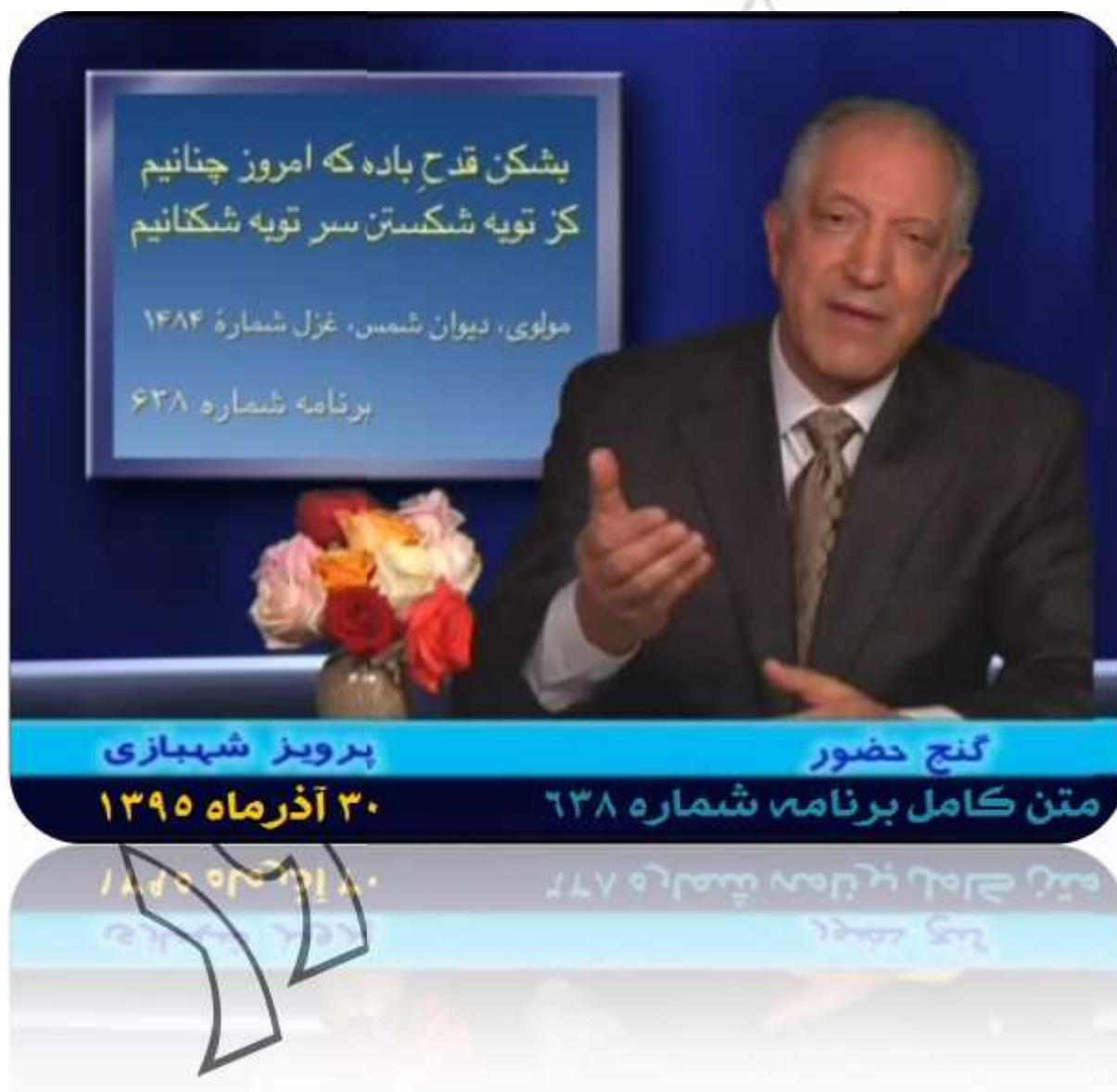




برنامه شماره ۶۳۸ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۴

بشکن قدحِ باده که امروز چنانیم

کز توبه شکستن سرِ توبه شکنانیم

گر باده فنا گشت، فنا باده ما بس

ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد

گر باده بمانیم، از آن چیز نمانیم

از چیزیِ خود بگذرای چیز به ناچیز

کاین چیز نه پرده ست؟ نه ما پرده درانیم؟

با غمزه سرمستِ تو میریم و اسیریم

با عشق جوان بختِ تو پیریم و جوانیم

گفتی: چه دهی پند؟ وزین پند چه سود است؟

کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم

این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست

زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم

گفتی که: جدا مانده‌ای از بر معشوق

ما در بر معشوق زانده در امانیم

معشوق درختی است که ما از بر اویم

از ما بر او دور شود، هیچ نمانیم



چون هیچ نمائیم، ز غم هیچ نیچیم

چون هیچ نمائیم، هم اینیم و هم آنیم

شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش

ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم

چون برگ خورد پیل، شود برگ بریشم

ما پیل، عشقیم که بی برگ جهانیم

ماییم در آن وقت که ما هیچ نمائیم

آن وقت که پا نیست شود، پای دوانیم

بستیم دهان خود و باقی غزل را

آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۴۸۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم

پس مولانا می‌گوید که قدح شراب را بشکن، که امروز چنان حالی داریم که در اثر توبه شکستن زیاد، سر یعنی فرمانده یا رئیس توبه شکنان هستیم. باده‌ای که می‌شود توی قدح ریخت یعنی توی کاسه ریخت حتماً شراب بیرونی است. برای اینکه دو جور شراب هست یکی ما از بیرون می‌گیریم و آن یکی را از زندگی می‌گیریم، و با توجه به اینکه ما از جنس معشوق ازلی هستیم از جنس زندگی هستیم، از جنس خدایت هستیم و مانندی در این جهان نداریم، شرابه‌ای این جهانی به وجود ما سازگار نیست. و منظور از شراب فقط شراب انگوری نیست هر چیزی که توجه ما را می‌تواند جذب کند و در خودش نگه دارد و وانمود کند که در او زندگی است خوشبختی هست شادی هست آرامش هست یا حس امنیت است، آن حالت شراب را دارد. از جمله انتظارات توجه مردم یا تایید مردم اینها همه از جنس شراب بیرونی هستند.

و بنابراین قدح باده همان ذهن است. می‌گوید ذهن را که توی آن شراب بیرون را می‌ریزی و می‌خوری بشکن! خوب واضح است که اگر قدح را بشکنیم شراب درونش هم می‌ریزد و چون دیگر قدح نداریم نمی‌توانیم شراب بیرون را بخوریم. برای این که به ما بگوید وضعیت بشر چه جوری است و شخص من و شما هم در ابتدای زندگی چه جوری است می‌گوید ما توبه شکن هستیم. توبه یعنی بازگشت، کسی که متوجه می‌شود تا به حال شراب بیرون می‌خورده و می‌داند که این شراب برایش سازگار نیست، ممکن است تصمیم بگیرد انتخاب بکند دیگر از این شرابها نخورد و به آن یکی شراب برگردد، آن یکی شراب که از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید و موقعی است که ما من ذهنی را متلاشی می‌کنیم و فانی می‌شویم.

همین طور که در غزل صحبت می‌شود، من ذهنی فرو بریزد یعنی قدح بشکند و محتوایش بریزد، هم ساختمان من ذهنی خراب شده، ساختمانش خواستن است هی می‌خواهد، و هم محتوایش، محتوایش همان چیزهایی هستند که بارها صحبت کردیم. چیزهای فیزیکی، انسانهای دیگر هم برای من ذهنی چیزهای فیزیکی هستند و ما چیزی از آنها می‌خواهیم، یا متعلقات مثل پول، مقام دنیا، یا دردها، دردها هم برای ما شراب هستند.



خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

می گوید خمر و شراب فقط شراب انگوری نیست هر چیزی که در آن شهوت باشد و ما را بسوی خودش بکشد و ما بی اختیار بسویش برویم، یعنی قدرت انتخاب و اختیار ما را از ما بگیرد، کما اینکه محتوای ذهن ما این کار را کرده، اگر باور نمی کنید ببینید که الان فکرتان به چه چیزی مشغول است؟ لحظه بعد به چه چیزی مشغول است؟ خواهید دید که ذهن شما را چند تا چیز که برای شما مهمند لحظه به لحظه می دزدند و همان چیزها مرکز شما هستند. بنابراین در این لحظه توجه شما بوسیله چیزی در بیرون که فکر می کنید تویش زندگی است دزدیده می شود و شما از آن شراب می خواهید. و آن شراب چشم و گوش خدایت شما را می بندد.

بنابراین می گوید انسان وقتی انسان شده پس از مدت کوتاهی که از عمرش می گذرد، پخته می شود و بالغ می شود و چنان می شود که این هوشیاری می خواهد از ذهن بیرون برود و از جنس اولیه خودش از جنس ازلی خودش که از جنس خداست بشود و حالت بینهایت به خودش بگیرد. بطوری که از دید غلط و نیازمندی به این شرابهایی بیرونی رها بشود. همه انسانها پس از مدت کوتاهی مثلاً هفت هشت سالگی ده سالگی، در آن مرتبه هستند. این که ما جستجوی زندگی را از بیرون ادامه می دهیم این اشتباهی است که بزرگانی مثل مولانا می خواهند ما را از آن خواب، از آن دید بیدار کنند. و این غزل هم راجع به همین است. همیشه حرف ما همین است.

بنابراین وقتی می گوید توبه شکستن، دو تا مطلب را می رساند. یکی این که سیستم توبه را که ذهن اعمال می کند می خواهد بشکند. توبه واقعی این هست که انسان به خودش نگاه کند ببیند که واقعاً نیازمند شرابهایی بیرونی است، مثل تایید و توجه مردم و یا بدست آوردن برخی چیزها برای این که در آینده به زندگی برسد و یا ناراحت است که چیزی را از دست داده یا کسی را از دست داده، یا چیزی و کسی را بدست نیاورده به خاطر آن ناراحت است و بخواهد توبه کند. اگر بخواهد توبه واقعی بکند باید واقعاً این قدح باده را بشکند، برگردد از جنس اولیه اش بشود که خداگونگی و زنده شدن به خدا در حالی که در این جسم زندگی می کنیم.

ولی من ذهنی می گوید حالا این شراب را رها کن برو به این یکی شراب بچسب، این باور را رها کن! این باور بد است کفر است، برو به این یکی باور بچسب. تا بحال این باور مرکزت بوده حالا این را بکن بینداز دور، بعد از این با این باور بشو. و در توبه من ذهنی یک اشکال بزرگی هست و آن این هست که اولاً از ذهن خارج نمی شود، قدح باده نمی شکند، فقط قیافه اش عوض می شود، قدح می ماند آن چیزی که تویش می گذاری عوض می شود! خوب



فرق نمی‌کند که شما یک باور را دور بیاندازید و یک باور را بجای آن بگذارید، یا چسبیدی به یک کسی، تصویر ذهنی آن را از ذهنت در بیاوری بیاندازی بیرون تصویر ذهنی یکی دیگر را آنجا بگذاری، همان ساختار و همان محتواست.

ما باید از این ساختار و از این محتوا جدا بشویم. در اثر بوجود آوردن این ساختار که می‌گوید: هر چه بیشتر بهتر و به جهان بیرون نگاه می‌کند و در جهان بیرون همین محتواها را بگیرد، ما یک باشنده ذهنی ساختیم که این باشنده ذهنی اسمش من ذهنی است. توبه‌اش در داخل ذهن است، توبه واقعی این است که شما برگردی در این لحظه از جنس خدا بشوی از جنس این لحظه بشوی، بینهایت بشوی بنابر این توبه واقعی، برگشت واقعی برگشت از ذهن بسوی یکتایی است، ذهن این را نمی‌شناسد.

یک معنی مصرع دوم این هست که این سیستم توبه را اصلاً بشکند. می‌گویید این غلط است من نمی‌توانم یک باور را دور بیاندازم و یکی دیگر جایش بگذارم. من باید زندگی را خدا را و عدم را بجایش بگذارم و مرکز را شفاف کنم. پس توبه شکستن یعنی سیستم توبه من ذهنی را شکستن. و ما در این کار بسیار ماهر هستیم. ولی توجه می‌کنید که انسانی که من ذهنی دارد و چشمش به بیرون است و به درون نیست و از چیزهای بیرونی جستجوی زندگی می‌کند، این آدم در واقع از شراب زندگی، آب حیات که از آن ور می‌آید توبه کرده و هیچ موقع نمی‌خورد به فکرش هم نیست. حالا کسی که همچون توبه‌ای را بشکند، کسی که وارد فضای یکتایی بشود، دائماً شراب زندگی را بخورد و چنین توبه‌ای را بشکند. اگر ما در فضای یکتایی باشیم چنین توبه‌ای را که نمی‌خواستیم از آب زندگی و شراب زندگی بخوریم شکستیم و بنابراین لحظه به لحظه این توبه را می‌شکنیم. بنابراین سر توبه شکنانیم.

مولانا وضعیت انسان را بیان می‌کند که انسان در فکرهای خودش گم شده، بوسیله فکر کردن هویت پیدا می‌کند، فکرها تکان می‌خورند، وجودش کم و زیاد می‌شود، این حالت خوبی نیست، فکرهایش یک جوری می‌شوند که احساس خوشی بهش دست می‌دهد، احساس مستی بهش دست می‌دهد، یک جوری می‌شوند حس بدی بهش دست می‌دهد. ما مقامان با توجه به اینکه این غزل هم می‌گوید از جنس خدا هستیم و خدا از جنس بینهایت است و ابدیت است، در محدودیت جا نمی‌شویم، ذات ما شادی است و شادی از اصل ما بیرون می‌آید. بنابراین جستجوی شراب از بیرون بوسیله قدحی که قابل شکستن است در شان ما نیست.



و می‌خواهیم این توبه را که نا خواسته از زندگی شراب بگیریم بشکنیم و چون هر لحظه می‌خواهیم از آن شراب بگیریم پس سر توبه شکنان هستیم. مشخص کرد.

گر باده فنا گشت، فنا باده ما بس ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم

خوب دیگر ذهن را بشکنی قدح را بشکنی، هم محتوایش می‌ریزد و هم خودش می‌شکند. ما دیگر شراب بیرون را نمی‌توانیم بخوریم. می‌گویند اگر شما همه محتوای ذهنتان را بریزید بطوریکه شراب بیرون فنا بشود، آن موقع چی می‌شود؟ ما نسبت به محتوای من ذهنی می‌گیریم و به فنا زنده می‌شویم. فنا خودش باده است، مست کننده است و باده ما، شراب ما، آن هست. اگر ما محتوای ذهنمان را که الان مرکزمان است بریزیم و قدحش هم بشکنیم بطوری که چیزی نباشد که توی شراب بریزیم بخوریم، پس ذهن شما متلاشی شد چی می‌ماند؟ من ذهنی صفر می‌شود. من ذهنی صفر بشود و عقلش هم صفر بشود درون شما فضا دار می‌شود، درون شما بی نهایت می‌شود. این فناست، این برای ما کافی است، شراب اصلی ما آن هست.

و اگر ما این رنگ بی رنگی را، سادگی را ندانیم، اگر از خرد او برخوردار نشویم، اگر از شادی و آرامش آن فضا برخوردار نشویم در آن صورت ما یک باشنده فکری و هیجانی می‌شویم که اسمش را گذاشته نیک و بد، نیک و بد سیستم دویی ذهن است. برای ما توضیح خواهد داد که هوشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود یک بافت ذهنی درست می‌کند، هوشیاری از جنس فکر نیست ولی فکر مثل تار عنکبوت است، هوشیاری می‌تواند از فکر یک لانه‌ای بسازد در نتیجه می‌گوییم با فکر هم هویت می‌شود، خودش از جنس زندگی است ولی یک هویت ثانویه می‌سازد که هویت فکری است و می‌رود آن تو، و این را با استفاده از مفهوم چیزهای این جهانی می‌سازد.

این من ذهنی خاصیت‌هایی دارد، اولاً از جنس جسم است، هوشیاری‌اش از جنس هوشیاری جسمی فکری است. در قیاس با فنا و عدم فکر جسم است. شما عدم را با فکرتان نمی‌شناسید، ولی بوسیله عدمی که در درونتان هست می‌توانید بشناسید، شما به آسمان نگاه می‌کنید. می‌گوییم این کره‌ای که در آسمان می‌بینید این چیه؟ می‌گویید این کره ماه است. می‌گوییم به نظر شما بین کره زمین و ماه چه چیزی هست؟ شما می‌گویید فضا، می‌گوییم این فضا را می‌بینید؟ شما می‌گویید بلی، می‌گوییم این فضا که از جنس عدم هست، خالی است چشم شما فقط می‌تواند جسم را ببیند، شما چطوری می‌بینید؟ که من متوجه فضای خالی بین کره ماه و زمین هستم در ضمن ماه را هم می‌بینم. خوب جوابش ساده و بسیار بسیار مفید است چرا؟ برای این که کره ماه را چشمتان می‌بیند ولی



فاصله بینشان را که عدم است یک عدمی در درون شما است که آن تشخیص می‌دهد پس عدم همیشه در درون شما است. کما این که شما عدم را در بیرون می‌بینید. فضا از جنس چی هست؟ این سؤال غلط است برای چی غلط است؟ برای اینکه فضا خالی است، خلع است، از جنس هیچ است. این که شما بگویید حتی فضا، خودش حالت دروغین کردن را دارد، برای این که ذهن اسمی روی چیزی می‌گذارد، اسم یادش می‌ماند، فکر می‌کند شناخته، ما فضا را نمی‌توانیم بشناسیم، برای اینکه فضا خالی است، نمی‌توانید بگویید که یک چیز خالی پر از یک چیزی است، خالی که پر از چیزی نمی‌شود. می‌بینید که فکر نمی‌تواند فضای بیرون را بشناسد، بنابراین فکر نمی‌تواند قسمت عدم شما را بشناسد.

مولانا می‌خواهد بگوید که خلقت ما شبیه همین آسمان و ستاره‌هایش است، در درون شما آسمانی هست که فرمهای فکریتان در آن جای دارد، پس درون شما می‌تواند مثل آسمان باز بشود و فکرهای شما بدن شما توی آن باشد. ولی شما چی هستید؟ شما آن آسمان هستید. بدن شما دارد تغییر می‌کند. پس این ذهن شما از بدن شما از فکرهای شما از هیجانات شما یک چیزی می‌سازد بنام من ذهنی ولی من ذهنی در درون آسمان شماست، شما آن آسمان هستید و چیز تغییر کننده در درون شماست.

مولانا می‌خواهد این را به شما بگوید، نیک و بد این سیستم تغییر کننده‌ای است که تا حالا فکر می‌کردیم آن هستیم، ولی الان دیگر فکر نمی‌کنیم آن هستیم. برای این که مولانا دارد می‌گوید که اگر آن رنگ آسمان که بی رنگی است و فنا ناپذیری است، یعنی نامیرایی است بشناسیم می‌فهمیم این نیک و بد ما نیستیم، یعنی من ذهنی ما نیستیم، اگر آن را نشناسیم در این صورت آسمان بسته می‌شود و ما می‌شویم همین من ذهنی کوچک که همه‌اش قضاوت می‌کند، می‌گوید این خوب است این بد است، من ذهنی ما یک باشنده‌ای است که با زمان تغییر می‌کند.

می‌بینید که شما الان یک فکر می‌کنید لحظه بعد یک فکر می‌کنید، لحظه بعد یک فکر می‌کنید، پس دارید تغییر می‌کنید، فکر دارد تغییر می‌کند با فکر کردن این نیک و بد کوچک می‌شود بزرگ می‌شود، ذهن تغییرات را ثبت می‌کند و به صورت زمان نشان می‌دهد به صورت گذشته و آینده نشان می‌دهد. پس گذشته و آینده‌ای که می‌بینید مال همین سیستم بافت فکری نیک و بد است. علت اینکه نیک و بد می‌گوییم، در درون ذهن این خوب است این بد است، این خوب است این بد است و به هر چیزی که می‌رسیم با توجه به محتوای ذهن ما قضاوت



می‌کنیم، پس با این چشمهایمان می‌بینیم با این گوشهایمان می‌شنویم و با محتوای ذهنمان می‌سنجیم و قضاوت می‌کنیم، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، آیا ما این سیستم کوچولوی نیک و بد هستیم؟ نه. شما این آسمان هستید. این آسمان در خودش شما را جا داده در حالی که در این تن زندگی می‌کنید آسمان درونتان باز می‌شود این آسمان از جنس فنا است، تقریباً شبیه همین آسمان است. ولی همین طور که این آسمان بینهایت است آسمان درون شما این قدر باز می‌شود که همه چیز را در خودش جا می‌دهد. پس بنابراین وقتی این آسمان باز شد و شما آن آسمان هستید و آن آسمان هم از جنس فنا است و از جنس شادی و آرامش است، آن آسمان این چیز کوچولوی بدن شما، یعنی بدن شما در آن اتفاق می‌افتد و چهار بعد شما را سیراب می‌کند و حالا اگر این بدن ما که در داخل این آسمان است یک روزی متلاشی بشود، بیفتد، آن آسمان می‌ماند، آن زنده شده، شما زنده شدید به زندگی در حالی که هنوز توی این تن زندگی می‌کنید. پس باید آن رنگ بی رنگی را ما بدانیم، شما نباید بترسید که قدح باده را بشکنید و الان خودش توضیح می‌دهد.

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد گر باده بمانیم، از آن چیز بمانیم

می‌گویند که شراب، مستی را که اسمش را گذاشته آن چیز از فنا دارد، شراب فانی است، شراب من ندارد، فرض می‌کنیم ندارد والا مست نمی‌شد برای همین است که ما را مست می‌کند، شراب انگوری من ندارد، حالا مقایسه می‌کند، اگر ما باده بمانیم یعنی حالت مست کنندگی داشته باشیم و این آسمان در درون ما باز شده باشد و این بدن ما هم در این آسمان تغییر می‌کند، فکرهاي ما هم در این آسمان تغییر می‌کند و اگر این آسمان باز شده باشد فکرهاي ما دیگر من ندارد. یعنی آسمان درون شما باز شده باشد با حرکت فکر شما بزرگ و کوچک نمی‌شوید، عصبانی نمی‌شوید، یک دفعه از چیزی خوشتان نمی‌آید از چیزی بدتان بیاید، به کسی واکنش نشان نمی‌دهید. چرا؟ برای اینکه این آسمان حالت مست کنندگی دارد و شادی و آرامش آن برای شما کافی است. در بیت قبل گفت: این برای شما کافی است، «فنا باده ما بس» یعنی از فنا یک شادی می‌آید که شما دیگر احتیاج به تایید و توجه بیرون ندارید، یا مثلاً احتیاج به این ندارید که همیشه کسی پیش شما باشد، برای اینکه این آسمان درون پر از شادی است و چون با زندگی با خدا به وحدت رسیدید حس جدایی که این سیستم بد و خوب به شما می‌داد از بین رفته شما حس جدایی نمی‌کنید، از جنس عشق شدید، باده ز فنا دارد آن چیز که دارد.



پس مولانا پیشنهاد می‌کند که ما باده بمانیم، یعنی آسمان را باز کنیم، از آن آسمان مست کنندگی می‌آید که ما حالت مست کنندگی داریم، کسی وارد حیطة حضور شما بشود مست می‌شود، برای اینکه این برکت و این شادی و این آرامش از شما ساطع می‌شود.

گر باده بمانیم، از آن چیز نمانیم، آن چیز همین حالت مست کنندگی است، اگر باده بمانیم حالت مست کنندگی خودمان را داشته باشیم، مطمئن باشید که این تنتان بهترین حالت را دارد، فکرتان بهترین حالت را دارد، ترس از بین می‌رود، شما به این گل نگاه می‌کنید می‌گویید که خیلی زیباست، ولی چه فایده سه روز دیگر از بین می‌رود! می‌ترسم از بین بروم، مال دنیا دارم می‌ترسم از بین بروم، نمی‌توانم خرج کنم، ترس این که از بین می‌رود نمی‌گذارد من از دنیا لذت ببرم، ترس نمی‌گذارد.

شما ترس نداشته باشید از پولتان می‌توانید بهتر استفاده کنید، یا همیشه بترسید. اگر بترسید که از این سیستم بد و خوب می‌آید، اصلاً از زندگی لذت نمی‌برید. اگر شما خشمگین باشید، کینه داشته باشید، رنجش داشته باشید، اضطراب داشته باشید، از زندگی لذت نمی‌برید. پس بنابراین دارید می‌بینید که بیت دارد می‌گوید: اگر باده بمانید مستی خواهید داشت، همیشه شاد خواهید بود. همیشه آرامش خواهید داشت. معیار آرامش است، کسی که فانی شده یعنی فضای درونش باز شده، این قدح باده شکسته محتوایش ریخته، صفر شده مرکز شفاف شده، هیچ هم هویت شدگی در مرکز نیست، از دنیا نمی‌ماند.

حالا چرا مولانا این حرف را می‌زند؟ دو بار در این غزل این حرف را می‌زند. مردم می‌گویند اگر من محتوای ذهنم را بریزم چسبیدم به یک چیزهایی، اینها را رها بکنم، سرم کلاه نمی‌رود؟ نکند کمتر بخورم؟ یا از بقیه لذت‌های زندگی کمتر استفاده کنم؟ همه مشغولند، من مقایسه می‌کنم می‌بینم که همه خیلی لذت می‌برند و خوش هستند و اینها، من اینجا فانی بشوم هم هویت نشوم، حداقل به چند تا چیز چسبیده‌ام اینها را داشته باشم همه دارند مغبون نشوم! نه مغبون نمی‌شوی! این فکر را نکن، نگران مباش. ما نباید هول شویم مخصوصاً اگر جوانیم خیلی‌ها فکر می‌کنند باید ناراست باشند، دروغ بگویند، تقلب بکنند تا ثروتمند بشوند، بعد از آن که همه چیز را بدست آوردند به گنج حضور پردازند. با گنج حضور و راستی و اینها که نمی‌شود پولدار شد. این فکر غلط است این فریب من ذهنی است. شما در هر سنی حتی پنج سالگی شش سالگی ده سالگی این فنا را در درونتان تجربه کنید



خواهید دید که از همه لذت‌های دنیا می‌توانید استفاده کنید ولی از یک برکت دست اولی از یک شادی که نظیرش در این جهان نیست از یک آرامشی که هیچ موقع بهم نمی‌ریزد دارید برخوردار می‌شوید.

و این شایسته مقام انسان است. برای اینکه توی این غزل و بارها هم گفته که ما همان نقش ازلی هستیم، همین هوشیاری ازلی هستیم، یعنی همان امتداد خدا هستیم، که یک موقع از آن جدا شده، رفته تکامل پیدا کرده از جماد به نبات، از آنجا به حیوان و از آنجا به انسان، در انسان آن هوشیاری آن نقش ازلی آن خدایت هوشیارانه به خودش زنده می‌شود. در این غزل صریحاً این را می‌گوید. می‌گوید این یک پند بزرگی است. این یک تکه عقل بزرگ است، که تو این را بفهمی که وقتی تو اصلش هستی، نباید از بیرون گدایی زندگی کنی و ما دیده‌ایم تا زمانی که ما گدای بیرون هستیم، یعنی این قدح شراب را نشکسته‌ایم که می‌ترسیم بشکنیم. و این قدح، قدح شراب‌های بیرونی است ما راضی نخواهیم شد. چرا؟ برای اینکه منظور ما آمدن به این جهان این است که به حضور زنده بشویم. یعنی آن هدف اصلی زندگی را که ما را فرستاده الان در انسان او به خودش زنده بشود. اگر شما گدای توجه و تایید بیرون باشید یا یک چیزی از کسی بخواهید، هیچ موقع این گدایی پایان نخواهد یافت و شما هم به آن منظور اصلی زندگی که زنده شدن به آن هست زنده نخواهید شد. برای اینکه همیشه چشم به بیرون دارید. حسرت بیرون دارید و سیر نخواهید شد. برای این که آدم را سیر نمی‌کند، چرا سیر نمی‌کند؟ تا ما بفهمیم که این شراب بیرونی سیر نمی‌کند بر گردیم به آن یکی شراب. چقدر باید ما از آدم‌ها زندگی بخواهیم بچسبیم به آدم‌ها و آنها به ما آن زندگی را ندهند، و ما نفهمیم که آن ندارد بدهد، چقدر ما گدایی خوشبختی کردیم از همسرمان از دوستانمان از پولمان به ما نداده و ما نفهمیدیم که چرا نداده؟ چی را باید می‌فهمیدیم؟ این را که او ندارد که بدهد. خوشبختی اصلی در این لحظه هست و در فانی شدن شماست.

از چیزیِ خود بگذرای چیزِ به‌ناچیز

کاین چیز نه پرده‌ست؟ نه ما پرده درانیم؟

می‌گوید: که ای انسان که رفتی یک من ذهنی درست کردی و این من ذهنی چیز است و تصور می‌کنی که تو این چیز هستی، و با این چیز هوشیاری جسمی پیدا کردی، هوشیاری جسمی یعنی غیر از همین فکر کردن که ما می‌کنیم، که با حرکت فکر کوچک و بزرگ می‌شویم، خوش و ناخوش می‌شویم، این را داشته باش، یک هوشیاری دیگری هست بنام حضور یا یک فضای دیگری هست بنام فضای درون باز نشده باشد. هوشیارانه باز نشده باشد.



در این صورت ما حس جسم بودن می‌کنیم، ما جسم نیستیم، مجسمه نیستیم، و اشکال این چیز بودن یعنی من ذهنی بودن این است که نه تنها خودمان را جسم می‌بینیم، دیگران را مثل همسرمان و بچه‌مان را هم جسم می‌بینیم. می‌گوید از این چیزی از این چیز بودن بگذر ای کسی که چیز شدی، تو خداییتی، خدا از جنس بینهایت و ابدیت است و این بینهایت از جنس عدم است. مثالش را زدم که همه چیز را در بر دارد. که اسمش را گذاشته ناچیز، نا چیز یعنی نه چیز، یکی چیز نداریم یکی نه چیز، علت این که ناچیز گذاشته برای این که ما نه چیز را می‌گوییم به این دلیل که ما نه چیز را با فکرمان نمی‌توانیم بشناسیم ما چیز را می‌توانیم بشناسیم.

پس بنابراین یک بزرگی به ما می‌گوید اگر تو فقط فکر را می‌شناسی، بیدار باش، تو در توهمی، در خوابی، در خواب همین چیزیت هستی، و این چیز یعنی من ذهنی پرده است. ولی اصل ما که خدایت است این پرده را می‌تواند سوراخ کند، بنا به قانون جذب که مولانا تقریباً هر جلسه بیان می‌کند، هر چیزی می‌خواهد حالت خودش را که چیزیت است حفظ کند، پس من ذهنی عادتاً طبق قانون جذب بسوی چیز بودن می‌رود و چیزها را دوست دارد. برای همین است چون ما چیز هستیم و این من ذهنی که همان چیز است و مرکز ماست فقط با هوشیاری جسمی‌اش چیزهای بیرون را می‌بیند و فکر می‌کند که زندگی فقط در آنهاست. در حالی که ما خود زندگی هستیم.

شما می‌توانید ضخامت این پرده‌ای که شما به عنوان هوشیاری و آن هوشیاری بزرگ که خدا هست، این لحظه بسنجید که چقدر مقاومت در مقابل این لحظه دارید، تمامی مقاومت‌هایی که ما می‌کنیم بر افراد، وضعیتهای که همراه با ستیزه هست اینها ستیزه با خداست، ستیزه با این لحظه هست، چقدر مقاومت دارید؟ آیا شما آدم نرمی هستید؟ از کنار چیزها رد می‌شوید، فضا باز می‌کنید؟ اشکالی ندارد یک نفر یک جور دیگر فکر کند؟ اشکالی ندارد که بچه‌تان راه خودش را داشته باشد، یا فکرهای شما از هر نوع فکری مرکز شماست و آنها حقیقت است و آخرین درجه شناسایی است؟ آخرین درجه خرد است؟ اگر یک کسی جور دیگری فکر کند غلطه؟ اینطوری است؟ شما می‌توانید ضخامت پرده بین شما و خدا را با میزان بودن در گذشته و آینده بسنجید. آیا شما بیشتر در گذشته و آینده هستید؟ یا این لحظه ساکن هستید؟ اگر در این لحظه ساکن هستید و در گذشته و آینده هیچ حس وجودی ندارید خوشا به حالتان. ولی می‌گوید امکان شناسایی این پرده برای ما به عنوان هوشیاری وجود دارد.



شما اگر در این لحظه با زندگی موازی بشوید، یا با اتفاق این لحظه آشتی کنید، می‌بینید که یک خرده از این هوشیاری که از اول آن بودید بوجود می‌آید و این هوشیاری شناسایی دارد. همین الان که ما این صحبتها را می‌کنیم، شما شناسایی می‌کنید: بلی من در گذشته و آینده هستم. رنجش یک جور گذشته است. چرا؟ برای اینکه یک چیزی در گذشته یادتان هست که در آن چیز حس وجود به تله افتاده، یعنی مقداری از وجود شما و هوشیاری شما به تله افتاده، این را باید ببخشید، تا هوشیاری شما آزاد بشود. تا شما در گذشته و آینده هستید یا حس ناکام بودن حس به ثمر نرسیدگی و حس رنجش و حس خشم دارید، اینها زمان است و به تناسب اینکه چقدر شما در زمان هستید زمان یعنی گذشته و آینده در این لحظه نیستید، بنابراین ضخامت پرده را بسنجید.

چقدر در فکرهایتان گم هستید؟ چقدر فکرها می‌آید شما را بر می‌دارد می‌برد اینجا، از اینجا به آنجا، از آنجا به آنجا شما اختیار ندارید. پس شما در فکرتان گم شدید، پس در زمان هستید، این همان چیز است، بیشتر از این بگذر، اصلاً کل این قرح باده است، تمام این بافت که در زمان است، و شما شراب آن را دوست دارید که شرابش تقلبی است، مستی‌اش خواب است، پرده است متلاشی باید بشود. و شما قدرت این کار را دارید. ما پرده دران هستیم. حداقل شما دارید می‌شناسید که این چیزی چه بلاهایی سرتان آورده و نگذاشته شما خدا را بشناسید، از خدا شما را جدا کرده، و در ذهن شما را به چیزهایی معتقد کرده به چیزهایی چسبانده که فکر کردید حقیقت‌اند به آنها واکنش نشان دادید، دردش را کشیدید. چقدر ما از اینکه چیزی را از دست دادیم درد کشیدیم؟ چقدر از اینکه چیزی را بدست نیاوردیم درد کشیدیم؟ چقدر درد می‌کشیم و می‌ترسیم آن چیزی که الان داریم از دست بدهیم؟ و داریم چیزی را حفظ می‌کنیم.

شما بشناسید، شما چیز نیستید، و چیزیت به شما نمی‌آید. شما از جنس بینهایت خدا در این لحظه هستید. و تا زمانی که این چیز هست یعنی هوشیاری جسمی دارید و فقط هوشیاری جسمی دارید بین شما و خدا پرده هست و شما با او یکی نخواهید شد. دردها جزو این پرده‌اند، هم هویت شدگیها جزو این پرده‌اند. محتوای آن قرح، تمام شرابه‌ای ذهنی، شما هر چی می‌توانید تجسم بکنید، به به این چه چیز خوبی است، اینها همه پرده است، موضوع پرده هست، پرده بین شما و خدا. شما به منظور اصلیتان نمی‌رسید اگر به این حالتی که الان دارید ادامه بدهید. یعنی مولانا می‌گوید: از چیزی خود بگذر، ای چیز به ناچیز، اصلاً تو نباید چیز می‌شدی. اما اجازه بدهید همین موضوع را دوباره از مولانا و از یک بزرگ دیگر بخوانیم.



فردوسی، شاهنامه، گفتار اندر آفرینش عالم

از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهراں از نخست

همین الان باید درست بدانی، که این گوهراں، گوهراں این چهار بُعد ماست. و این چهار بعد از کجا آمده؟ و با چه سیراب می شود؟

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید

که خدا از نه چیز، از نه چیزی که این فکر ما نمی تواند بشناسد که ما به این فکر فشار می آوریم که تو برو خدا را بشناس، و فکر می کنیم که یک سری باورها که ذهن ما می شناسد، این باورها همین خدا هستند، یا همین ها را ما باید بچسبیم، یا یک آدمهایی را بچسبیم. خدا آدمهای دیگر نیستند.

که یزدان از نه چیز چیز آفرید. یعنی چهارتا گوهر ما، جسم ما، فکر ما، هیجانات ما، و جان ما. دو جور جان داریم، یکی همین است که با فرمان ذهنمان حس می کنیم، یکی وقتی منتقل می شویم از ذهن به فضای یکتایی، جان زندگی را که پر از شادی است، پر از آرامش است و زنده است. وقتی در ذهن هستیم این زنده بودن را بصورت پلاستیکی و ذهنی و با مفهومی داریم با او برخورد می کنیم. دوتا حالت هست: یکی جان مصنوعی که با فکرت جان داشته باشی، همین جان حیوانی که ما داریم. این جان هر لحظه بالا و پائین می رود. شما می بینید که جانتان زیاد و کم می شود. با اینکه در من ذهنی می شنوید امروز سود کردید و یک ذره خوشی به شما دست می دهد، به نظر می آید جانتان زیاد می شود، این نه جانش جان است نه خوشی اش شادی است، درست است که پولاتان زیاد شده است، علت اینکه اینقدر شما خوش می شوید، برای اینکه چسبیدید به این و فکر اینکه اگر این چیز زیادتیر بشود، زندگی شما بیشتر خواهد شد، شما را خوشحال می کند. ولی این به قطب آن وری اش وصل است. فردا وقتی این کم می شود یا از بین می رود، ناشادی اش می آید ناخوشی اش می آید.

پس نگاه کنید و ببینید فردوسی چه می گوید: می گوید این چهارتا بعد ما روی نه چیز است. پس این نه چیز که مولانا اسمش را گذاشته است فنا و عدم، گفتیم اگر می خواهید بفهمید واقعا که آن را در درون داری تو، شما عدم را بوجود نمی آورید، عدم اصلا بوجود نمی آید، عدم که وجود نیست که بوجود بیاید، شما ولی عدم را نه بوسیله ذهنتان، بوسیله عدمی که در وجودتان هست، بوسیله همین خدائیت می توانید شناسایی کنید. آن خدائیت همیشه در کار است، گفتم دیگر چرا.



شما از کجا می‌توانید عدم را در آسمان ببینید؟ برای اینکه در درونتان عدم هست. مشخص است.

حالا شما در این چهار بعد و ترکیبش که مارا تشکیل می‌دهد، ما در بیرون کی هستیم؟ جسم مان، فکرمان، هیجانانتمان، و یکی هم جان حیوانی مان. اینها به هم بافته شده‌اند. و ذهن ما از این ترکیب یک چیزی به نام من ذهنی نشان می‌دهد و ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، نیستیم. شما الآن که می‌دانید که خدا از نه چیز شما را آفریده است و آن نه چیز، همیشه با شماست، و شما به آن نه چیز می‌توانید زنده بشوید، و آن نه چیز این توانایی و شراب را به آن چهار بعد بدهد. حال اگر آن نه چیز هوشیارانه قطع بشود و بین شما و یزدان پرده باشد، و این پرده همین من ذهنی است، این شراب نمی‌آید.

پس زندگی این لحظه می‌خواهد به شما شراب بدهد و شما فکر نکنید که حالا من این کار بد را کردم، چهارتا کار بد هم کردم، زندگی دیگر به من شراب نمی‌دهد، نه. زندگی هر لحظه دارد سعی می‌کند به شما بگوید که شما از جنس من هستید. هوشیار باش، تسلیم بشو، این لحظه به فرمان من باش. من کوشش کنم این پرده را به تو بشناسانم و تو این پرده را سوراخ کن و بیا بیرون، من به تو کمک می‌کنم. ولی تو داری با همین فکرهای بیرونی، می‌خواهی این پرده را بشناسی، این پرده خودش خودش را از بین نمی‌برد، من ذهنی خودش را از بین نمی‌برد، گفتم چرا. برای اینکه هر جسمی خودش را می‌خواهد حفظ کند یا خودش را می‌خواهد زیاد کند. این اصل ماند است. شما یک چیزی را بگذار روی میز، اگر نیرو بهش وارد نشود، علی‌الابد اینجا می‌ماند. ولی هیچ چیز علی‌الابد اینجا نمی‌ماند. هر چیزی که به جهان می‌آید، شروع به تغییر می‌کند، یعنی توی زمان می‌افتد و زمان آن را از بین می‌برد، هر چیزی در حال فرسایش است، این را دیگر می‌دانیم. ولی در عین حال که در حال فرسایش است می‌خواهد خودش را حفظ کند. من ذهنی هم همینطور است. شما اگر من ذهنی را به حال خودش بگذارید، و به فرمان او باشید، هیچ موقع از بین نمی‌رود، خودش خودش را می‌بافد و تعمیر می‌کند و نگه می‌دارد. و این شما هستید خدائیت شماست که تشخیص می‌دهد من من ذهنی نیستم. من باید بشناسم، و ما با شناخت من ذهنی آزاد می‌شویم. ما با شناخت اینکه آن چیزی که نیستیم آزاد می‌شویم نه آن چیزی که هستیم. ما آن چیزی را که هستیم و خدائیت است که نمی‌توانیم بشناسیم که، ولی با ذهنمان می‌توانیم بشناسیم که چه چیزی نیستیم. مثلاً پولمان نیستیم، بدنمان نیستیم، فکرمان نیستیم، خشم مان نیستیم، هیچ دردی نیستیم. اینها را می‌توانیم بشناسیم و این شناسایی مساوی آزادی است.



همین دو بیت خیلی مهم است، اگر درست بفهمیم که توانایی از نه چیز می‌آید، خرد از آن نه چیز می‌آید. درست بفهمیم. ها ولی مولانا این را در یک جای دیگر یک جور دیگر می‌گوید: در داستان پیر چنگی، می‌دانید که پیر چنگی یک پیری است، خلاصه چنگ می‌زده است، چنگ همان ذهنش است. یک روز دیگر متوجه می‌شود که این چنگ را نباید بزند مثل ما، و می‌رود توی یک قبرستانی، قصه را نمی‌توانم بگویم فقط می‌خواهم این قسمت را توضیح بدهم، خلاصه زندگی، خدا، به دل عمر می‌اندازد که برود با پیر چنگی ملاقات کند و البته پیر چنگی وقتی عمر را می‌بیند خیلی می‌ترسد. او می‌گوید مترس مرا کسی فرستاده است. پس در نقش یک عارف با یک انسانی که همیشه ذهنش را زده، برخورد می‌کند. وقتی می‌بیند شروع می‌کند به گریه کردن، زاری کردن، این عارف می‌گوید: که گریه نکن، گریه هم ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۹۹

پس عمر گفتش که: این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو

هوشیاری در اینجا، هوشیاری ذهنی است، جسمی است، که این همه صحبت کردیم. ایشان دارد گریه می‌کند. شما چی؟ شما فکر می‌کنید گریه کنید ناله کنید، خدا رحم می‌کند و این راه خلاصی از ذهن است؟ نه. بدتر می‌شود. برای همین می‌گوید که این آثار هوشیاری جسمی است، آثار چیز بودن است. برای اینکه زندگی اصلش از جنس خنده است، از جنس شادی است، از جنس آرامش است.

یادمان باشد این مطالب را فقط بزرگان متوجه شدند. اگر ما آمدیم به این جهان و چند سالی که از عمرمان گذشته است وارد ذهن شدیم و این قدح شراب را دستمان گرفتیم و مرتب از بیرون می‌خواهیم شراب بخوریم و در فکرهایمان گم شدیم، خیلی موقع ها شخصاً نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. من بارها در مورد خودم صحبت کردم، گفتم من سی سالم نشده بود، هم به اندازه کافی به پول رسیدم، هم به دانش رسیدم هم به احترام رسیدم و شاید خیلی‌ها فکر می‌کردند من خوشبختی‌ام، ولی نبودم. هر چی می‌گشتم که من چی‌ام هست؟ نمی‌توانستم بفهمم، بالاخره در اثر همین مطالعه مولانا فهمیدم یک اشکالی در من هست. چون هیچ موقع ما نمی‌توانیم بفهمیم که اشکال در من است، اگر کسی فقط دانشگاه رفته و کتاب خوانده و بزرگان را نخوانده، نمی‌تواند بفهمد اشکال در خودش است، چه اشکالی دارم؟ چون جامعه بیرون به چیزی مشغول است، چیزی چیست؟ سواد زیاد داشته باشیم، پول زیاد داشته باشیم، خوب حرف بزنیم، بحث بکنیم، در بحث مردم را قانع کنیم، و این‌ها را ارزش



می‌دانیم ما. ولی اگر آدم راستین باشد و بفهمد که خب حالا من بیشتر از هفتاد، هشتاد سال زندگی ندارم، الآن هم که در خانواده‌ام خوشحال نیستم، حس خوشبختی نمی‌کنم، آرامش ندارم، شادی ندارم، نگرانی دارم، می‌ترسم، خشمگینم، پس من این‌ها را چه کار کنم، علاج نمی‌ماند. شما نمی‌توانید خوشبخت بشوید، این انتظار که یک مرد و یک زن با هم ازدواج می‌کنند و بچه می‌آورند و خانه می‌خرند خوشبخت می‌شوند کاملاً توهمی است، مگر به حضور برسند. من ذهنی خراب می‌کند، و من ذهنی چنان وانمود می‌کند که تقصیر دیگران است، و هیچ موقع آدم نمی‌فهمد تقصیر خودش است، تازه بفهمد تقصیر خودش است، خب چی‌ام هست؟ چه جوری پیدا کنم؟ نمی‌تواند پیدا کند، چون با فکر می‌اندیشد. یک آینه کاملی می‌خواهد که به آدم نشان بدهد که تو فقط هوشیاری جسمی داری، فقط فکرت کار می‌کند، فقط قضاوت می‌کنی، گرفتاری بابا.

و چون این من ذهنی انکار دارد و کمال پرست است و نمی‌خواهد ایراداتش را قبول کند، مجهز به ملامت است، می‌خواهد دیگران را ملامت کند، بگوید بلد نیستند، نمی‌دانند، نامردند، نمی‌تواند عیب خودش را که همین من ذهنی است ببیند. در من هم همین بود. شما چی کار می‌خواهید بکنید؟ الان شما خیلی باید شکرگزار باشید که این مطالب‌ها را می‌بینید. شما اگر انسان باهوشی باشید متوجه می‌شوید که با من ذهنی نباید ازدواج کنید، با من ذهنی نمی‌توانید بچه به دنیا بیاورید و بزرگ کنید، من ذهنی یک مجسمه است. یک جسم است، بچه را هم جسم می‌بیند، به جای این که به فرزند عشق دهد، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، پدر وظیفه‌اش این است که من پول در بیاورم، خانه بخرم، مدرسه خوب بچهم را بفرستم، بچهم لباس خوب بپوشد، ماشین بخرم، دیگر وظیفه پدر همین است. بعدش هم می‌بیند که بچهاش همه‌اش ناراضی می‌شود، می‌رنجد، شانس نیاوردیم بچه بد گیرمان آمد! این طوری نیست. حقیقت این است که ما باید اول به حضور می‌رسیدیم، باید با زندگی یکی می‌شدیم، به عشق زنده می‌شدیم و وقتی که می‌خواستیم یک خدمتی بکنیم، همین وظیفه را انجام می‌دادیم، وظیفه به علاوه عشق درست است، وظیفه بدون عشق می‌شود وظیفه خشک و به نتیجه نمی‌رسد.

پس بنابر این ما فقط این‌جا شعر نمی‌خوانیم، داریم کشف می‌کنیم که چرا ما حس بدبختی می‌کنیم؟ شما باید منصف باشید، این که آدم انکار کند ناخوشبختی خودش را، سر خودش را کلاه گذاشته، من الان هفتاد و یک سالم است، چهل سالگی فهمیدم که تقصیر خودم است، ولی نمی‌توانستم پیدا کنم چی‌ام هست؟ مدت‌ها طول کشید که با خواندن همین مولانا و بزرگان بفهمم که کجا ایراد دارم، من ذهنی دارم، من ذهنی‌ام را چطوری



بیاندازم، بلد نیستیم. بزرگان یاد می دهند، شما هم مثل من، هیچ کس نمی تواند زیرش بزند، با من ذهنی ما به دنیا نمی آییم، من ذهنی را درست می کنیم، هیچ کس نیست که من ذهنی درست نکند. حالا اگر کسی شانس بیاورد پدر و مادرش به حضور رسیده باشند در آن خانواده بزرگ بشود، واقعا عشق دیده باشد، در یک جامعه عشقی بزرگ شده باشد، فرق می کند، ولی این که میان من های ذهنی و زیر یک خانواده ای که پر از دعواست، احتمالا دروغ و دروغین بودن هم در آنجا هست، و به بچه عشق نمی دهند، فقط وظیفه است، وظیفه همین شکم بچه را ما تامین می کنیم، لباسش را، همین کافی است. نه کافی نیست، پدر و مادر باید اول به عشق زنده می شدند، بعد به حضور می رسیدند، در حالی که هوشیاری حضور همیشه آنجا برقرار است، یک عمق عمیقی دارند، بعد آن موقع بگویند وظیفه من پول درآوردن است، وظیفه من شیر دادن است، وقتی شیر می دهم این مجسمه نیست، این زندگی است، من هم زندگی هستم، زندگی به زندگی شیر می دهد، آن موقع بچه عشق را می فهمد.

در قصه ای که در مثنوی می خوانیم که امروز هم رسیدیم دنباله اش را خواهیم خواند، گفتیم صوفی می رسد به این جهان، یعنی ما به صورت صوفی، خرش را دست خادم می دهد، خادم به جای این که به تن این برسد و صوفی که از جنس عشق است، و می داند به تن چه جوری رسید ولی خادم نمی داند، خادم من ذهنی، به جسمش نمی رسد. صوفی که تازه رسیده می گوید این تن من، جسم من، فکر من، هیجانات من، زندگی من، حس جان من این چیزها را لازم دارد، همه اش خادم لاحول می کند، مولانا می گوید لاحول را برای خر می خواند، خر غذا می خواهد، در نتیجه همین طور که خواهیم دید چه می شود، وقتی سوار خرش می شود روان می شود، یعنی چی؟ یعنی وقتی خدا، زندگی می خواهد از ما استفاده کند، برکتش را، عشقش را، خردش را به این جهان بیاورد، این جسم کمک نمی کند برای اینکه پر از رنجش است، پر از محرومیت، پر از محدودیت است، دوام نمی آورد، می افتد.

این جسم چرا افتاده؟ مردم تعجب می کنند. به صوفی می گویند: مگر نگفتی خر من قوی است، سالم است، این که دارد می افتد؟ نکند چشم هایش ایراد دارد؟ نکند گوشش ایراد دارد؟ بله هم چشمش ایراد دارد، هم گوشش ایراد دارد هم پایش ایراد دارد، خادم بهش نرسیده و بعد مولانا نتیجه گیری می کند که هر کدام از ما خادم هستیم، پدر یک خادم است، مادر یک خادم است، معلم یک خادم است. بعد می گوید که مواظب باش این ها اگر من ذهنی دارند تنها زندگی کنی بهتر از خدمت این هاست. ولی خادم مادر، خادم پدر اگر عشق نداشته باشد با یک مجسمه چه جوری رفتار می کند. که امروز گفت از چیزیت خود بگذر. خلاصه برگردیم به همین چیزی که می گفتیم.



پس عمر گفتش که: این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو

باز گریه و زاری نکن، گریه و زاری هم نشان چیزی است، نشان هوشیاری جسمی است، نشانه زمان است. الان دارد توضیح می‌دهد.

راه فانی گشته، راهی دیگرست زانکه هشیاری، گناهی دیگرست

می‌گویند راه فانی راه فنا، یک راه دیگر این که تو باید زندگی بشوی آن را بشناسی، این که در ذهن بمانی و بخواهی خدا را بشناسی نمی‌شود، باید فانی بشوی، تو که الان گریه می‌کنی برای چیزی گریه می‌کنی، پس خودت هم از جنس چیز هستی، گریه به تو کمک نمی‌کند، زاری به تو کمک نمی‌کند، تو سرت زن. این هوشیاری تو که نشانه منیت است، هنوز در تو است با گریه از بین نمی‌رود. حالا این ها را برای چه می‌گویند برای این که ما بشناسیم و الان توضیح می‌دهد.

هست هشیاری، زیاد ما ماضی ماضی و مستقبلت، پرده خدا

الان توضیح دادم به شما. هوشیاری جسمی، چیزیت، در ذهن بودن، من داشتن، گفتیم این من در زمان گذشته و آینده است، یا به یک چیزی در گذشته مشغول است یا در آینده، و این گذشته و آینده دویی‌اند. که گفت نیک و بدانیم. این من ذهنی در زمان کار می‌کند، حضور در این لحظه است، حضور عمق دارد، من ذهنی افق را می‌شناسد، یک خط افقی را می‌شناسد، که گذشته این اتفاق افتاده، آینده می‌خواهد این اتفاقات بیافتد. ذهن آینده هم همین اتفاقات بیافتد تو لذت نخواهی برد، تو به ثمر نخواهی رسید، تو راضی نخواهی بود، برای اینکه در ذهن هستی، موقعی راضی خواهی بود که از ذهن بیرون ببری و این زیاد ما ماضی، ما ماضی یعنی گذشته، هر چه گذشته. پس هوشیاری جسمی این است که ما با چیزهایی که در گذشته اتفاق افتاده هنوز هم هویتیم، مثل رنجش هایمان، مثل چیزهایی که از دست دادیم، هنوز یادمان نرفته، نبخشیدیم، یا رنجشی که داریم، چیزهایی که به دست نیامدیم. و این ماضی و مستقبل یعنی گذشته و آینده، پرده بین شما و خداست، که الان گفتیم.

شما متوجه هستید مولانا چه می‌گوید؟ شما اگر به عنوان هوشیاری بین خودتان و خدا پرده ایجاد کنید و این پرده را حفظ کنید و این دیوار را حفظ کنید، و هر لحظه در حفظ آن بکوشید، یعنی هر لحظه در زمان باشید، فکر می‌کنید که یک روزی خوشبخت خواهید شد؟ به زندگی خواهید رسید؟ و همین در گذشته و آینده بودن معادل هوشیاری جسمی است و این هوشیاری جسمی، همیشه به جسم نگاه می‌کند. و جسم ها همیشه در بیرون



هستند، در بیرون هستند یعنی ذهن شما هستند. پس همیشه به جهان مشغول خواهید بود و از جهان شما زندگی خواهید خواست، اگر این رویه را ادامه دهیم به کجا خواهیم رسید؟ همیشه یادمان باشد باورها از جنس جسم هستند، فکرها از جنس جسم هستند. منتها جسم ظریفه، باور ظریف تر از گلدان است ولی جسم است، خدا از جنس باور نیست، شما از جنس خدا هستید. کوشش کنید خودتان را از باورهایتان جدا کنید، باور را در دلتان نگذارید، عدم را بگذارید، خلاصه، می گوید:

آتش اندر زن به هر دو تا به کی پُر گره باشی ازین هر دو چونی؟

می گوید به گذشته و آینده آتش بزن، چه جوری آتش می زنید؟ با شناسایی، هر موقع شما به گذشته می روید آن عدم، آن فضا در شما هست، بکشید عقب نگاه کنید شما را به گذشته چی می برد؟ یک چیزی شما را به آینده برد و شما مضطرب هستید یا می ترسید، چی هست این؟ شناسایی کنید. بلافاصله بگویید من از جنس تو نیستم، اگر یک چیزی در گذشته کسی کاری کرده و شما را به گذشته می برد آن را شناسایی کن، ببخش، بیانداز. شناسایی برای همین است که من را این چیز به گذشته می کشد.

هر کسی در گذشته باشد آینده هم هست. یعنی آینده به گذشته دوتا قطب اند. نمی شود یکی گذشته باشد اصلاً آینده نباشد، این طور چیزی نداریم که گذشته و حال. حال، حال ذهنی نیست، این لحظه از جنس زمان نیست، آن چیزی که در ذهنمان می بینیم در ذهن است. گذشته و آینده در ذهن است، این لحظه وقتی می کشیم عقب به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می کنید، آن ناظر که از جنس خدایت است از جنس عدم است، همین شما هستید یا اصلتان یا من فطریتان است، آن در این لحظه زنده است، این لحظه، لحظه ابدی است، یعنی همیشه این لحظه هست. به شما می گوید که به این دو تا یعنی به گذشته و آینده آتش بزن، یعنی شناسایی کن، بیانداز و تو مثل نی هستی که یک نفر می خواهد بزند، و این هم هویت شدگی ها و دردها مثل گره های این هستند و اگر این نی پر باشد، بوسیله نی زن که خداست نواخته نمی شود. مشخص است.

تا گره با نی بود. همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

خلاصه تا زمانی که این نی یا مرکز شما از یک چیزی است، خدا نمی تواند شما را بنوازد، خدا هر لحظه می خواهد شما را بنوازد. می خواهد از درون به شما زنده شود، فضای درون شما را باز کند، چه کسی نمی گذارد؟ شما.



الان یاد می‌گیرید که بگذارید. اگر شرط او انداختن دردهاست، بیاندازید، حمل درد قوت نیست، خشمگین بودن قوت نیست، نرمش، انعطاف، فضا داری قوت است، چرا؟ شما را با خدا یکی می‌کند. قدرت، قدرت این لحظه است. قدرت خداست. من ذهنی پوشالی است، خشمگین می‌شود خودش را قوی نشان می‌دهد. ما فکر کرده‌ایم آدم خشمگین باشد و داد و بیداد راه بیاندازد این آدم قوی است، برای این که مردم می‌گویند این قوی است، نه آن ضعیف است. پس بنابر این آن لب و آواز، لب خدا و آوازی که می‌خواهد از شما در بیاورد، با خلاقیت فکرهايتان، با دمیدن عشق به وجود شما و زیبایی به وجود شما و خرد به وجود شما، و برکت به وجود شما و سلامتی به وجود شما، همنشین نمی‌شود اگر گره با نی باشد نواخته نمی‌شود.

پس بنابر این شما الان متوجه می‌شوید که چه ضخامتی بین شما به عنوان هوشیاری و خدا وجود دارد. به درجه‌ای که مقاومت می‌کنید، به درجه‌ای که ستیزه می‌کنید، به درجه‌ای که در فکرهايتان گم هستید، به درجه‌ای که بی اختیار از این فکر به آن فکر می‌پريد، و کنترل روی آن ندارید، به درجه‌ای که فکرها و دردها به شما مسلط هستند و امان نمی‌دهند خدا درد ندارد، دردها را من ذهنی ایجاد می‌کند، خدا می‌خواهد دردهای ما را درمان بکند، شفا بدهد به محض اینکه شما با این لحظه موازی بشوید برکت می‌آید و شفا می‌دهد. مثل آفتابی است که روی یخ ما می‌افتد، ولی شما باید هوشیارانه تصمیم بگیرید و یک همچون نوع زندگی را انتخاب کنید.

این برنامه برای همین است که هر بیتی را که شما می‌خوانید، بگویید که من چه تغییری کردم؟ آیا من الان هم نشین آن لب و آواز شدم؟ یا هنوز توی نی‌ام گره دارم؟ خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید منصف باشید، کاری به دیگران نداشته باشید، که شما را تایید می‌کنند یا نمی‌کنند، بگویید من چقدر گره دیگر دارم؟ خود کار داشتن با دیگران گره است، اگر شما گره نداشته باشید با دیگران چه کار دارید، اگر کسی یک نی خالی است و زندگی او را می‌نوازد و آن آواز و آن برکت را و آن شیرینی را بوسیله آن می‌نوازد و شما ازش بهره مند می‌شوید شما با دیگران چه کار دارید؟ ما با دیگران کار داریم برای این که از آنها چیزی می‌خواهیم. از دیگران شما چی می‌خواهید؟ برای چی نباید ما از سر دیگران دست بر نداریم؟ عوض شدن دیگران چه تغییری در احوال ما بوجود می‌آورد؟ هیچی.

چون به، طوفی، خود به، طوفی مُرتدی

چون به، خانه آمدی، هم با خودی



طوفی یعنی گردش می‌کنی، ما به عنوان هوشیاری حول من گردش می‌کنیم، حول چیزهای این دنیا گردش می‌کنیم، در حالتی که این سینه ما خانه خداست، دارد می‌گوید که یک کسی که رفته خانه خدا، یک کسی برود مکه، آنجا دور خانه خدا می‌گردد، نمی‌شود که دور خودش هم بگردد، این سمبلیک یعنی دیگر خود نداری، من نداری، یک کسی حول و حوش خودش بچرخد، حول خانه خدا هم بچرخد، فقط حول خودش می‌چرخد.

می‌گوید این طوفی یعنی برگشتن حول و حوش منت، یک لباس درست می‌کند. مُرتدی کسی که ردا پوشیده، مرتد به معنی خودبین و یک انسانی که با خدا موازی نیست با خدا ستیزه می‌کند، شما الان حول و حوش محور این لحظه می‌چرخید؟ محور خدا می‌چرخید؟ یا به بیرون نگاه می‌کنید؟ خوب شما می‌گویید من هر لحظه جسمی آگاه هستم، پس معلوم می‌شود حول یک جسم می‌چرخید، پس چیزی ایجاد می‌کنید، هوشیاری جسمی دارید. خود این گردش یک لباس ایجاد می‌کند، همین لباس ذهن است.

توجه می‌کنید چی می‌گوید؟ می‌گوید که اگر کسی نچرخد، اگر شما می‌دانستید که ذهن تغییر می‌کند و با تغییر ذهن فکرها با آن نچرخید، شما جدا می‌شدید، وقتی در خانه هستید، خانه سینه شماست، مرکز شماست، خانه فضای یکتایی هست، سینه شما، دل شما فضای یکتایی است. حالا که خانه خدا سینه شماست، هنوز باید من داشته باشید؟ الان که تو خانه هستی. توجه می‌کنید می‌خواهد بگوید که این فضا در درون شما هست مثال می‌زند. شما از کجا می‌دانید می‌فهمید که فضا وجود دارد؟ می‌بینید، برای این که این عدم در درون شما وجود دارد، چون ما می‌خواهیم عدم را بوسیله فکر ببینیم نمی‌توانیم ببینیم. این که شما فکرها را می‌توانید ببینید فکرها را می‌توانید ببینید، شبیه این که شما رنگهای مختلف را می‌توانید ببینید. معنی‌اش این است که نور بی رنگ وجود دارد، شب نمی‌توانید رنگهای قالی را ببینید، روز چون نور بی رنگ وجود دارد، شما می‌توانید رنگ را ببینید.

شما از کجا می‌دانید که همه چیز در حال از بین رفتن است؟ از آنجا می‌دانید که در شما یک فضایی هست که بی مرگ است. اگر شما بی مرگی را نمی‌شناختید نمی‌توانستید مرگ را بشناسید. ما می‌دانیم نسبت به این جسم خواهیم مرد. از کجا می‌دانیم؟ از آنجا که اصل ما بی مرگی است او می‌شناسد. همین طور که آن فضا آن عدم در درون ما که می‌گوید خانه است، تو الان در خانه هستی. ما اشتهاً بوسیله فکر این طور استنباط کردیم که ما باید خیلی کار کنیم تا به حضور برسیم، این طور نیست! این حضور در درون ما آماده است، عدم را ما نمی‌توانیم



بسازیم، ما از جنس او هستیم، او می‌خواهد باز شود ما نمی‌گذاریم. فقط کافی است ما با عقل ذهنیمان مخالفت نکنیم. با عقل ذهنیمان دنبال زندگی نگردیم. بسوی خدا نرویم تسلیم بشویم. اتفاق این لحظه را بپذیریم، اینها مهمند تا آنجا که مقدور است از جنس درد نباشیم، امروز گفت: از جنس چیز نباشیم. تشخیص بدهیم این ضخامت حجاب یا پرده را بین خودمان و او، مقاومت خودمان را ببینیم. شما در روز می‌روید با ۲۰ نفر برخورد می‌کنید ۱۵ نفر تقریباً اوقات تلخی می‌کنیم، ببینید این خیلی مهم است که من در چه وضعی هستم؟ اگر شما با ۱۹ نفر برخورد مهربانانه با عشق داشتید با یک نفر حالا یک ذره مقاومت حالا وضعتان خیلی بهتر بود. ولی من ذهنی به ما می‌گوید که همه احمقند و عقل ندارند و نمی‌دانند و من عاقل هستم و مردم قدر مرا نمی‌دانند. این استنباطات توهمی من ذهنی است.

پس حالا شما فهمیدید که شما حول و حوش محور منیت می‌گردید که در ذهن است. همین گردش یک ردا یک لباس ایجاد می‌کند. همین لباس نشان مرتد بودن هم هست. برای اینکه یک چنین حالتی خدانشناسی است. خدانشناسی بوسیله ذهن نمی‌شود، باید به خود او تبدیل شد، و شما می‌فهمید که در خانه هستید، خانه فضای یکتایی است، فقط باید اجازه بدهید که باز بشود. هنوز با خودی؟ دیگر با خود نباید باشی همه شناسایی‌ها را کردید.

ای خبرهات از خبره بی‌خبر توبه تو از گناه تو بتر

خبرهات از بیرون می‌آید، خبرهای تو از خبره که خداست بی‌خبر است، شما خبر از کجا می‌گیرید؟ این لحظه موازی هستید از آن ور می‌آید؟ یا بستید و ضخامتی بین شما و خدا هست از بیرون می‌آید؟ شما به بیرون نگاه می‌کنید؟ یا آن ور درون نگاه می‌کنید؟ آن ور را من نمی‌توانم تعریف کنم شما باید به آنور تبدیل بشوید. دارد غمر به پیر چنگی می‌گوید. می‌گوید داری گریه و زاری می‌کنی، گریه و زاری هوشیاری جسمی است.

ای خبرهات از خبره بی‌خبر، و این که توبه کردی توبه تو، الان این چنگ را کنار گذاشتی چسبیدی به گریه، این توبه تو از گناه تو بدتر است. حداقل آن موقع سازت را می‌زدی و شادی می‌کردی، الان گریه می‌کنی. همین را می‌گفتم، توبه را من ذهنی اشتباه گرفته، من ذهنی می‌گوید این باور را توبه کن بچسب به این باور بعلاوه حس شرم و گناه کن، حس گناه دادن و حس شرمندگی به یکی دادن درد است. مثلاً یکی دزدی می‌کند خوب دزدی بد است. بعد هم می‌گویند توبه کن، سرت را بینداز پایین حس گناه کن خجالت بکش. خوب این حس گناه درد است



آدم می تواند الگوی دزدی را بشناسد، ولی حس گناه که درد است نمی تواند بشناسد، این اگر روی آدم بیفتد شیطان خیالش راحت است. می گوید هم هویت شدگی را می شود شناخت این کار را نکن! این کار را من می فهمم، ولی یک دفعه می بینم حالم خراب است، من حالم چرا خراب است؟ برای این که نسبت به گذشته احساس گناه می کنم، احساس خبط می کنم، احساس گناه را نمی شود شناخت، برای همین می گوید توبه تو از گناهت بدتر است.

پس یک چنین سیستم توبه که از یک چیزی توبه کنی بروی به یک چیز دیگر بچسبی ولی در ذهن بمانی این را مولانا قبول ندارد. توبه اصلی این است که شما بطور کامل از ذهن بیرون بپری، در ذهن به هیچ چیز نچسبی، نه اینکه این را ول کنی به آن یکی بچسبی. و داستان توبه نصوح را ما اینجا خواندیم، بطور خلاصه برای این که بفهمیم توبه واقعی چی هست.

می دانید که قیافه نصوح زنانه بود ولی مرد بود و شهوتش هم کامل بود، و می رفت حمام زنانه دلاکی می کرد، بنابراین دخترهای مردم و زنهای مردم را لخت می دید و می دانست که این کار بد است. و بر می گشت توبه می کرد. و دو سه روزی می گذشت دوباره شهوت غالب می شد توبه اش را می شکست و دوباره می رفت، و هی توبه می کرد و توبه اش را می شکست، نشان چی هست؟ نشان این هست که ما می گوییم ما می فهمیم که نباید به پولمان بچسبیم به یک چیز ذهنی بچسبیم، به یک باور بچسبیم ولی چون فقط این را می شناسیم و راهش را نیم شناسیم به حرف بزرگان گوش نکردیم، شناسایی نکردیم که ما واقعاً از جنس آن نیستیم، دوباره می رویم همان چیز را می گیریم و ازش آن شراب را می خواهیم.

و یک روز در این توبه کردنها و شکستنهای بود که انگشتی دختر پادشاه گم شد، و پیدا نشد. و گفتند همه لخت شوند و این نصوح مرگ را به چشمش می دید و آن موقع گفت خدایا اگر مرا نجات بدهی دیگر این آخرین دفعه است و غش کرد. و یکی مانده بود به نصوح چون غش هم کرده بود نتوانست لخت بشود، که می خواستند نصوح را لخت کنند و تمام سوراخهای بدنش را بگردند، انگشت پیدا شد. و نصوح به هوش آمد و البته شکر کرد و راضی شد که خدا پیغامش را شنیده، به هر صورت این توبه دیگر توبه بود، آمد بیرون و گفت نمی روم، و چون آن خانمها و دختر پادشاه فکر می کردند نصوح این را دزدیده و انگشت پیدا شد، از او خیلی عذر خواستند که ببخشید که ما به شما اتهام زدیم، توی دلمان بود که شما دزدید، و برای این که دلش را بدست آورند و احترام بگذارند دختر



پادشاه فرستاد که بیا دلاک مخصوص من بشو، که البته نصح عذر خواست و نپذیرفت. به هر صورت می‌گوید آن جور توبه که یک چیز را رها کنی و احساس گناه کنی و به یک چیز دیگر بچسبید این بدرد نمی‌خورد.

ای تو از حال گذشته توبه‌جو کی کنی توبه ازین توبه؛ بگو

ای تو از حال گذشته توبه می‌کنی از این سیستم توبه کردن که یک چیزی را رها می‌کنی به چیز دیگر می‌چسبی و فقط یک مقدار درد ایجاد می‌کنی و به دردش هم می‌چسبی این یک سیستم توبه است، کی از این سیستم توبه می‌کنی؟ و واقعاً توبه واقعی می‌کنی؟ همانطور که نصح کرد، توبه نصح توبه واقعی بود و به هیچ وجه زیر بار نرفت، که آن کار را دوباره تکرار کند.

گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریه زار را قبله کنی

دارد هنوز عمر با پیر چنگی حرف می‌زند، می‌گوید گاه بانگ زیر ساز تو قبله می‌کنی که جسم است، گاهی هم به گریه خودت بوسه می‌زنی، شما چی؟ از این ابیات چی یاد می‌گیرید؟ آیا تصمیم می‌گیرید که از چیزی توبه نکنی و به چیز دیگر بچسبی؟ به هیچ چیز که در ذهنت ظاهر می‌شود بچسبی؟ یا یک چیز را رها می‌کنی بوسه می‌زنی به یک چیز دیگر؟

چونکه فاروق آینه اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد

بلی می‌دانید که فاروق لقب عمر بوده، و به معنی جدا کننده حق و باطل است و همین طور که در تعریف آینه کلی مولانا در دفتر دوم به ما گفت، گفت کسی که به حضور زنده است اگر شما جلوی او ایستید این آینه این شخص هم قسمت مصور داریم و هم نامصور و شما هم باید هم هوشیاری حضور که نامصور است را داشته باشید هم ذهن که مصور است. این چنین آینه‌ای آینه کلی است به انسانها قسمت مصور و نامصورش را نشان می‌دهد ولی اگر ذهن داشته باشند مردم، ذهن فقط ذهن را نشان می‌دهد. پس بنابراین در اینجا فاروق آینه کلی شد و به پیر چنگی نشان داد که یک قسمت جسمی دارد ولی یک قسمت غیر جسمی دارد که آن قسمت غیر جسمی‌اش است نه چیزش است که اصل است. بنابر این جان پیر چنگی از درون بیدار شد به آن قسمت نامصور.

و تمام منظور این برنامه هم تبدیل شما به آن قسمت نامصور یک دفعه یا یواش یواش زنده بشوید، بتدریج که ما مولانا را می‌خوانیم این ابیات به این صورت که ترکیب می‌شود در واقع مثل فاروق عمل می‌کند، مثل یک آینه کلی، آینه کلی نه تنها جسم شما را نشان می‌دهد حضور شما را هم نشان می‌دهد. پس شما می‌فهمید هم حضور



دارید هم جسم دارید، شما متوجه می‌شوید یک فضای بینهایت هستید ولی جسمتان را در آن لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد و تغییر می‌کند، اگر چنین انسانی پیدا کردید، حالا ما انسانش را پیدا نمی‌کنیم همین نوشته‌ها می‌تواند جدا کننده حق و باطل باشد. شما الان می‌دانید که باورها از جنس جسم‌اند به باورها نباید بچسبیم، حقیقت در باور نمی‌تواند باشد. شما می‌دانید که قسمت نامصور دارید که زندگی می‌خواهد این قسمت نامصور را که از جنس خودش است باز کند. شما را به خودش زنده کند.

شما می‌دانید که مقاومت چیز خوبی نیست، در طول روز اگر مقاومت می‌کنید می‌آیید خانه تامل می‌کنید می‌گویید این کار به نفع من نیست، زندگی نمی‌خواهد من مقاومت بکنم. و لحظه به لحظه در عمل تمرین می‌کنید. با همین ابیات یواش یواش خودتان فاروق می‌شوید یعنی جدا کننده حق و باطل می‌شوید. این رنجش است باطل است، این هم هویت شدگیم است باطل است، از پولم زندگی می‌خواستم باطل است. با مردم بحث و جدل می‌کردم که حقیقت توی جیب من است باطل است، دیگران را عوض می‌کردم باطل است، نقش بازی می‌کردم نقشه‌های مثبت، نقش پدری مادری بازی می‌کردم بدون عشق باطل است. می‌گفتم مردم نمک شناس هستند بچه‌هایم قدر مرا نمی‌دانند بعد فهمیدم که تقصیر خودم بوده موقعی که خدمت کردم فقط وظیفه انجام دادم عشق نداشتم، قسمت باطل را شناختم، حداقل بدانم. دانستن اینها خیلی خوب است.

با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم

با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم

با غمزه سرمست تو یعنی وقتی تو یک لحظه خودت را به من نشان می‌دهی، این حال است، حال در این لحظه شما به بینهایت خدا زنده می‌شوید. یواش یواش که این تمرینات را شما می‌کنید، یک لحظه خواهد رسید که شما عمق پیدا کنید. ولو یک لحظه، و شادی این عمق و بودن در این لحظه در وجودتان تجربه بشود. این اشارات مهر آمیز معشوق است که سرمست کننده هم هست، بنابر این ما امیریم، میریم، هم امیر هستیم امیر زندگی خودمان هستیم، پادشاه کیه؟ امیر کیه؟ کسی که جهان نمی‌تواند رویش اثر بگذارد. حس بی نیازی از جهان می‌کند، برای گرفتن زندگی نیاز به دیگران ندارد، البته ما باید کار کنیم، به کار احتیاج داریم به پول احتیاج داریم، معنی‌اش این نیست که ما زندگیمان از بیرون از کارمان بگیریم، برای ادامه زندگی تن مان احتیاج به پول داریم، ولی نیازمند گرفتن زندگی از کسی نیستیم بنابر این امیر هستیم، شما امیرید؟ وقتی امیرید که گرفتار او هستید، یک لحظه به



او زنده بشوید اسیر او می‌شوید، اسیر خدا می‌شوید، بقول حافظ وقتی در بند او می‌افتید آزادید. و این حس یکتایی با او در واقع بخت را باز می‌کند. بخت چیه؟ بخت این است که در این لحظه به او زنده باشیم، هر اتفاقی می‌افتد نیک است، ولو از دست دادن، با عشق جوانبخت تو، عشق همیشه جوانبخت است، عشق یعنی حس اتحاد با خدا زنده شدن شما به خدا، فانی شدن شما به من ذهنی، و این جوانبخت است. و ما وقتی به عشق زنده می‌شویم در حالی که به تن پیر داریم می‌شویم همیشه جوانیم، چرا؟ زندگی پیر نمی‌شود، شما به عنوان هوشیاری حضور، هوشیاری پیر نمی‌شوی همیشه جوانی، ولی این بدن پیر می‌شود و از بین می‌رود، پس بنابراین نمی‌ترسیم. ولی اگر چیز هستیم فقط من ذهنی هستیم ما می‌ترسیم، خود پیری ترساننده است. مشخص است.

گفتی: چه دهی پند؟ وزین پند چه سود است؟

کان نقش که نقش ازل کرد همانیم

می‌گویند تو می‌گویی، یک کسی می‌گوید، برای چه پند می‌دهی؟ و این پند چه سود دارد؟ پند در واقع یک تکه خرد است. می‌گویند تو می‌گویی که وقتی ما نقش ازلی هستیم چرا پند می‌دهیم؟ یعنی روز ازل ما از جنس هوشیاری بودیم و خدا هم از ما پرسیده که از جنس منی؟ ما هم گفتیم بلی، الان هم همان هوشیاری هستیم که به آن داریم زنده می‌شویم، یک پند چه فایده دارد؟ پند این فایده را دارد که شما بوسیله ذهن نقش را درست نکنید، ما فقط یک اشکال داریم، درست است که ما می‌دانیم همان هوشیاری هستیم، شما سعی نکنید در ذهنتان با هوشیاری جسمی یک نقش ازلی درست کنید. مردم در این اشتباهند، این نقش ازلی که زندگی زنده هست از فکر تشکیل نشده، یک جسم فکری نیست. اصلاً جسم نیست. خودش توضیح می‌دهد.

پس شما الان می‌دانید درست است که ما ذهناً می‌دانیم که ما همان نقش ازلی هستیم ولی این نقش بوسیله ذهن ساخته نمی‌شود اگر شما در ذهنتان یک نقش ساختید و فکر می‌کنید که آن شما هستید آن غلط است، و اگر هم نقشه‌هایی ساختید بصورت مولانا به صورت تصاویر ذهنی که به شما الهام می‌دهند آن هم غلط است آن هم ذهن است. تنها فانی بودن و آن که می‌تواند از طریق شما صحبت کند و انرژی‌اش را به شما بدمد بدون تصویر سازی این درست است. اگر کسی با کسی صحبت می‌کند و می‌گوید فلان کس می‌آید به من به گوش من یک چیزهایی می‌دهد این تصویر ذهنی است این ذهن هست این حضور نیست. در طول این کار برنامه گنج حضور بارها و بارها و بارها من متوجه شدم مردم به تصاویر ذهنی مشغولند، یک کسی را توی ذهنشان تجسم می‌کنند آن تصویر یک



چیزی به آنها می‌گوید منتها آن تصویر شبیه آدمی است که فکر می‌کنند بزرگ است یا فکر می‌کنند تصویر غیبی است! اینها را ذهن می‌سازد، می‌گوید شما با ذهنتان نسازید، همین را می‌گوید.

این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست

زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم

پس بنابراین همین پندی که همین خردی که می‌گوید شما با ذهن نساز. راجع به عدم داریم صحبت می‌کنیم. این زنده شدن شما به یک عدم بدون تصویر ذهنی همان نقش ازلی است. درست است که اسمش را نقش می‌گذاریم، ولی نقش تصویر نیست. در آن بیتی که خواندیم مصور و نامصور، مصور یا نامصور گفتنت باطل آمد، بدون رستن از ذهن، اگر شما از ذهن نرهید، با تصاویر ذهنی بازی کنید، ولو چیزهای عرفانی هم بگوییم باز بدرد نمی‌خورد از ذهن می‌آید. پس پند این است، پند مولانا از حضور می‌آید، از همان نقش ازلی می‌آید. و به شما می‌گوید نقش ازلی با تصویر نیست، این نقش ازلی، این تکه خیلی پند مهمی است که شما الان به همان خدایت و به همین خدا زنده می‌شوید که روز ازل بود به همان هوشیاری دارید هوشیارانه زنده می‌شوید. ولی از یک چیزی بسیار احتیاط بکنید! که این با ذهن نیست. شما با من ذهنی تجسم نکنید که این خداست، این زندگی است و این منم، ما داریم یکی می‌شویم. وحدت با تصویر سازی نیست. اگر شما از یک تصویر آگاه هستید و کاملاً در اختیار او نیستید و می‌دانید که با ذهنتان دارید چه کار می‌کنید پس نمی‌دانید.

گفتی که: جدا مانده‌ای از بر معشوق

ما در بر معشوق زانده در امانیم

تو گفتی که ما از معشوق جدا مانده ایم، نکند این هم با ذهن می‌سازی، ما باید بر معشوق برویم کنار معشوق باشیم تا از اندوه بر کنار باشیم. از غصه در امان باشیم. حالا این را شما چه طوری می‌فهمید؟ آیا این هم با ذهن است؟ یک معشوق ذهنی و یک تصویر ذهنی اینها باید پهلوی هم باشند؟ یا نه تمامی این قدح و محتوای آن می‌شکند و من ذهنی صفر می‌شود و شما فانی می‌شوید یک دفعه تبدیل به او می‌شوید. شما بر معشوق را با ذهن معنی نکنید، از اندوه در امان بودن را با ذهن معنی نکنید، بر معشوق را یعنی کنار معشوق را با ذهن معنی نکنید.



می گوید تو می گویی که ما باید بر معشوق برویم، حالا این را با ذهن می گویی یا حقیقتاً تبدیل می شوی؟ خودش دارد می گوید:

معشوق درختی است که ما از بر اویم

از ما بر او دور شود، هیچ نمایم

می گوید حضور ما مثل میوه یک درخت است و این درخت معشوق است. بر را کنار هم می توانید معنی کنید. و اگر معشوق خودش را بکشد عقب هیچی از ما نمی ماند. این ما من ذهنی است مولانا می خواهد به ما نشان بدهد که هوشیاری وقتی می آید به این جهان چیزهایی اطراف خودش می بافتد، و فکر می کند که او همان چیز بافته شده است، ولی این چیزی که توی آن هست و رسیده آن از جنس معشوق است و شما این را بدانید، حالا در ذهن ما با داشتن عمل می کنیم مثلاً ما می گوئیم خدا داریم زندگی داریم، متوجه نیستیم وقتی می گوئیم زندگی داریم منظورمان وضعیتهای زندگی است، زندگی را نمی شود داشت، وقتی می گوئیم زندگی داریم منظورمان این است که یک من ذهنی داریم و این من ذهنی با داشتن کار می کند. داشتنش هم به این ترتیب است که یک چیزی را در بیرون تجسم می کند وقتی دارد با یک رابطه نامرئی آن را وصل به خودش می کند و بزرگتر می شود. زندگی را نمی شود داشت، و این غلط اصلی است که ما داریم. هر که فکر می کند زندگی دارد و بجای این که خود زندگی است در اشتباه است. اگر زندگی این چیز را بافته بکشد عقب این فرو می ریزد دیگر از ما چیزی نمی ماند. ما فانی می شویم از ما آن هوشیاری می ماند که هوشیاری هم چیز نیست.

می خواهد بگوید که این چیزی که ما داریم تجسمات و تصورات و گفتگوهای اشتباه دارد که ما را به اشتباه می اندازد. ساده ترینش این است که می گوئیم من زندگی دارم و زندگی نیست. زندگیم از بین رفت، زندگیتان از بین نمی رود آن چیزی که در ذهنتان بافتید آن زندگی نیست، روابط شما زندگی شما نیست، اموال شما زندگی شما نیست، وضعیتهای زندگی شما زندگی شما نیست، زندگی را نمی شود داشت اگر چیزی را داشته باشی پس می توانی از دست بدهی، اگر زندگی را از دست بدهی یعنی زندگی از شما جدا بشود دیگر چی می ماند؟ اگر چیزی را داشته باشید می توانند آن را از شما بگیرند، اگر زندگی را از شما بگیرند شما چطور منی می شوید؟

مولانا می خواهد به شما یک توهمی را نشان بدهد که شما از آن توهم بیدار بشوید، بیدار می شوید. شما هیچوقت نگوئید که من زندگی دارم بگوئید من زندگی هستم، و بعد این را بگوئید: بگوئید اگر من زندگی را داشته باشم



می‌توانند از من بگیرند، آن دیگر چه طور منی می‌شوم. و بدانید طبق این، چه بر را شما کنار معنی کنید چه میوه، یک درخت یک بار دارد، این بار حضور ماست اگر ما را از این محفظه در بیاورند ما هستیم که هر لحظه این را می‌بافیم تمام این ذهن فرو می‌ریزد، چیزی نمی‌ماند، پس دارد می‌گوید بگذارید فرو بریزد. شما آن موقع حضوری می‌شوید در دست معشوق، درخت یک درخت نامرئی است یک میوه نامرئی هم دارد، منتها اطراف این میوه نامرئی که شما هستید چیزی بافته نشده، لخت است. حالا می‌خواهد بگوید که اگر چیزی از ما نماند غصه هم نخواهیم داشت.

چون هیچ نمانیم، ز غم هیچ نیچیم

چون هیچ نمانیم، هم اینیم و هم آنیم

اگر من ذهنی بریزد و به صفر برسد ما مرتب حس وجود در ذهن می‌سازیم، این حس وجود توهمی است اگر این بریزد و ما صفر بشویم ما دیگر غصه نخواهیم داشت. چون ما غصه این من ذهنی را می‌خوریم،

گفت کیست بیگانه، تن خاکی تو از برای اوست غمناکی تو

این من ذهنی نسبت به ما بیگانه است من ذهنی را هوشیاری اطرافش تنیده به اشتباه فکر می‌کند این است و بلند می‌شود. الان دیگر بلند نمی‌شوید شما به عنوان من ذهنی، بنابراین اگر هیچ نمانید صفر بشوید دیگر از غم هم نمی‌پیچیم. برای این که آن چیزهایی را که برایشان غمگین بودی آنها همه ریختند، هویت‌های کاذب شما، حالا اگر هیچ نمانیم یعنی تبدیل به این فضا بشویم و عدم بشویم، هم این فضا هستیم هم آن جسم هستیم. حالا جسم ما درست کار می‌کند. یعنی می‌گوید شما نگران نباشید که این جهان هم زندگی نمی‌کنید، این صحبت‌ها را که می‌کنیم یکی می‌شنود می‌گوید ما هیچ نمانیم؟ ما زندگی را ببازیم؟ نه شما اگر به این فضا زنده بشوید هم این فضا هستید هم این حضور هستید هم این بینهایت هستید هم این جسم هستید، جسمتان می‌تواند از چیزهای بیرونی بدون اینکه خودش را در آنها گم کند در پول در لذات حسی گم کند در فکرها گم کند، می‌تواند فکر کند لذات حسی ببرد هر جوری که شما لذت می‌برید ولی خودش را گم نمی‌کند. از تعادل خارج نمی‌شود. گم کردن در چیز کار من ذهنی است. شما می‌بینید که ما در فکرهایمان گم هستیم، به محض این که می‌رویم به یک چیزی دست می‌زنیم معتادش می‌شویم. دیگر نمی‌توانیم خودمان را بکنیم. ولی وقتی آن فضا زنده هست، چون شادیتان، آرامشتان، و آن چیزی که لازم دارید از آنجا می‌آید فقط به اندازه‌ای که لازم داریم و لازم است به تتنان



می‌پردازید امکان دارد در آن حالت به اندازه‌ای که لازم دارید غذا بخورید به اندازه‌ای که لازم داریم پول داشته باشیم به اندازه‌ای که شما حالا خیلی لازم دارید پول خیلی داشته باشید ولی آن فضا همیشه شما را آن دارد اداره می‌کند آن فضا خرد زندگی تویش است، عقل آن فضا عقلی است که تمام این کائنات را اداره می‌کند. هم اینیم هم آنیم.

شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش

ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم

امروز مولانا راجع به فنا صحبت کرد و این که قدح باده یعنی ذهن و شرابش را محتوایش را بریز، یعنی خودمان را از هم هویت شدگی‌ها که در واقع هم هویت شدگی‌ها با دردها و چیزهای این جهانی است جدا کنیم. این کار با درد هوشیارانه همراه است. و وقتی یک غمی پیش می‌آید اگر شما در غم گم نشوید، و ناظر این غم باشید یعنی بکشید عقب غم را نگاه کنید، ببینید که چه چیزی سبب این غم می‌شود خواهید دید که مثلاً شما چسبیدید به یک نفری آن گذاشته رفته از شما دور شده، شما از او جدا شدید و چیزی را از دست دادید و یک اشتباهی در گذشته کردید آثارش الان ظاهر می‌شود، باید آن را بشناسید، این غم پیغام دارد پیغامش این است که از موضوع من خودت را جدا کن، تو با یک چیزی هم هویت شدی بشناس و این درد را تحمل کن، و خودت را جدا کن، تحمل درد هوشیارانه با حضور صورت می‌گیرد.

و شما به من ذهنی اجازه ندهید او این کار را بکند، بصورت ناظر به موضوع شما درد می‌کشید تا خودتان را جدا کنید. از فریب‌های من ذهنی در این جور مواقع ملامت است، بلافاصله ما شروع می‌کنیم به ملامت خود، یا دیگران، ملامت خود یا دیگران درد هوشیارانه نیست، شما ممکن است بگویید خیلی خوب من الان ۶۰ ساله اینها را می‌شنوم خیلی خوب است، چرا در ۲۰ سالگی به من نگفتند، این چرا، چرا من نرفتم آن موقع، چرا زندگی را به این صورت در آوردم اینها درد هوشیارانه نیست اینها درد را زیاد کردن است. ملامت، حس تاسف، حس خبط، احساس گناه، ترس، اضطراب و این که ما متوجه می‌شویم یک کسی باعث یک کاری شده، شروع می‌کنیم به رنجیدن از او در گذشته، اینها فریب‌های من ذهنی است. تنها درد خوب این است که هوشیارانه بکشی تا خودت را جدا بکنی، به یک چیزی چسبیدیم می‌خواهیم خودمان را بکشیم، ذهن دردش می‌آید بگذارید ذهن دردش بیاید، ولی به عنوان هوشیاری آزاد بشوید، مخصوصاً مخصوصاً مواظب ملامت باشید، برای همین



است که می‌گوید: **شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش** شما این غم را چو شکر خوش می‌خورید، می‌دانید که پشتش آزادی هست، شما دارید خودتان را از چیزی جدا می‌کنید که این همه اذیتان کرده، و این غم، غم کهنه است، یک دفعه متوجه می‌شوید که من به این چیز یا به این کس آخر چرا چسبیده‌ام؟ برای چی؟ چی می‌خواهم من؟ همه چیز را خودم من دارم.

این بینش این بیداری خیلی خوب است، از این جور غمها شما باید استقبال کنید. وقتی کسی چیزی می‌گوید و شما ناراحت می‌شوید، بجای اینکه واکنش نشان بدهید بکشید عقب ساکت باشید، می‌گویید که خیلی ممنون، برای اینکه چیزی گفتم یک قسمت من بالا آمد، آن را من باید کوچک کنم، بجای اینکه بزرگ کنی که چرا به من توهین کردی. چه چیزی به شما بر می‌خورد؟ آن همانی است که توی نی را گرفته، تا زمانی که آن در شما هست نایی نمی‌تواند نی شما را بزند. برای همین می‌گوید ای غم بر ما آی، ای غم ها ای دردهایی که در من هستید خودتان را نشان دهید، تا نشان می‌دهی من تو را شناسایی می‌کنم، چه چیزی باعث تو می‌شود؟ یک هم هویت شدگی، اگر هم هویت شدگی با خود درد هم هست شما می‌اندازید.

خیلی ها از درد کشیدن و اینکه چقدر ظلم شده هویت می‌گیرند، شما بیدار شوید اینها هویت کاذب است. ناله نکنید شکایت نکنید، ملامت نکنید ببینید همسر من مرا به چه روز انداخته، این غلط است.

در داستان خادم و صوفی، وقتی صوفی سوار خرس می‌شود و خر با رو می‌آید زمین، فقط یاد می‌گیرد، خادم را ملامت نمی‌کند. شما نگوئید که چرا من در ۶۰ سالگی یاد می‌گیرم همین است وضعیت زندگی شما در این لحظه همین است که وجود دارد، این را باید بپذیرید، کلید است، چون و چرا ندارد. می‌گوید که ما کیمیای غم هستیم، به محض این که غم می‌آید به شادی تبدیل می‌کنیم، چه جوری؟ با جدا شدن از موضوع غم، آسان است.

چون برگ خورد پیله، شود برگ بریشم

ما پیله عشقیم که بی‌برگ جهانیم

می‌گوید این کرم ابریشم برگ را می‌خورد و از این برگ ابریشم درست می‌شود، می‌رود آن سفیدی ها را که دور خودش می‌تند پیله یا کرم از آن ابریشم درست می‌کنند. حالا کرم برگ را می‌خورد و ابریشم درست می‌شود. آیا ما هم باید چیزی از بیرون بخوریم ابریشم حضور درست بشود؟ نه؛ می‌گوید ما پیله عشقیم، ما بدون برگ جهان، برگ در اینجا به معنی نواست، بدون این که چیزی از بیرون بخواهیم به ما اضافه بشود یا بخوریم، ما ابریشم را از



آن ور می آوریم، ابریشم دو جور است یک ابریشم هست که از جهان می آید، من ذهنی می خواهد بیاورد آن ابریشم نیست، ولی آن خردی که آن چیز نرمی که آن ابریشمی که از آن ور می آید از طریق عشق است، از طریق یکی شدن با او هست، با او یکی بشوید باید وجود جسمی نداشته باشید، وجود جسمی نداشته باشید نه این که این جسم بمیرد تا زمانی که این زنده و سر حال است شما باید در دل عدم بشوید، یعنی آن عدمی که آن حضوری که آن فضایی که الان در این لحظه درون شما هست بگذارید باز بشود، با مقاومت به اتفاق این لحظه آن را هر لحظه نبندید، آن خودش خودش را باز می کند، اگر شما همکاری نکنید اگر به عنوان هوشیاری ناظر فقط نگاهش نکنید اگر دخالت نکنید اگر با فکرها و عقل ذهن نخواهید به حضور برسید اگر شما خدا را بصورت جسم تجسم نکنید و خودتان را هم بصورت جسم در ذهن بسوی او نبرید، مشغول این کارها نباشید در زمان گیر نیفتید، در یک جایی در گذشته گیر نیفتید و این را ببینید و از ملامت مخصوصاً دست بردارید.

یک عده ای می گویند خیلی خوب من روی این موضوع ۵ سال وقت گذاشتم چرا این اشتباه را کردم؟ چرا ندارد، کردی نمی توانستی نکنی، بعضی از اشتباهات در دنیای واقعی قیمتش زیاد است در واقع قیمت یاد گیری است، چیز به این سادگی را من ندیدم، در این جایی که من هستم و با مردم در تماسم، انواع و اقسام آدمها از خبط های گذشته صحبت می کنند، یکی زندگیش را فرض کنید در قمار گذاشته، یکی در استار مارکت باخته، دیروز اینقدر داشتم الان ندارم، خوب یاد بگیر بازی نکن، یعنی هزینه اش اینقدر زیاد بوده؟ بلی، یعنی من این آدم را بعد از ۵ سال می شناسم آخر من چطور اول نشناختم؟ چطور ندارد همین که هست. این لحظه شما کشف می کنید که این حقیقت را باید می دانستی نمی دانستی، گذشته و اشتباه را مورد سؤال و ملامت قرار مده و از آن فقط یاد بگیر، و این درد هوشیارانه است.

بلی می توانستیم بخوانیم : ما پیلۀ عشقیم که بی برگ جهانیم، می دانید که پروانه از داخل کرم می پرد یعنی ما بدون استفاده از برگ جهان، نوایی از جهان، یک چیزی از این جهان، از این کرم می توانیم ببریم. یعنی برای پریدن از این کرم من ذهنی شما احتیاج به چیز از بیرون ندارید، فقط باید تسلیم بشوید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط.

ماییم در آن وقت که ما هیچ نمایم

آن وقت که پا نیست شود، پای دوانیم



ببینید مولانا چی می‌گوید، می‌گوید ما آنموقع ما هستیم یعنی من آنموقع من ذاتی و فطری هستم که هیچ نمانم. یعنی هیچ حس هویتی در ذهن نداشته باشم. با هیچ چیز هم هویت نشوم، هیچ واکنشی نشان ندهم. ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم، یعنی من ذهنی به صفر برسد، آن موقع که پای من ذهنی، پای فکری، عقل به صفر برسد نیست بشود، آن موقع هست که می‌دویم، درست مثل پروانه، آن شاهپرکی که از توی کرم متولد می‌شود، دویدنش پرواز هست، کرم هر چقدر هم که تند راه برود نمی‌تواند ادای پریدن را در بیاورد. یعنی تا زمانی که در ذهن هستیم ما، ما ادای حضور را نمی‌توانیم در بیاوریم.

امروز هم مولانا گفت ادا در نیاور. کرم می‌تواند بپرد؟ نمی‌تواند بپرد، پروانه می‌تواند بپرد. ما پروانه‌ای هستیم که در کرم گیر افتادیم و اگر با دید کرم بخواهیم حضور را به مرحله اجرا در بیاوریم، نمی‌توانیم. برای اینکه من ذهنی پایش را از دست نمی‌دهد. پایش حرکاتش است، پایش رفتارش است، پایش عقلش است، پس شما می‌گویید که من می‌دانم که کرم اگر بدود هم مثل پرواز پروانه نمی‌شود. من پروانه هستم، از توی کرم باید بیرون بیایم. مشخص است.

بستیم دهان خود و باقی غزل را

آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

می‌بینید می‌گوید که من دهانم را می‌بندم، یعنی ما همه دهانمان را می‌بندیم، دهانمان را ساکت می‌کنیم، دهانمان ساکت بشود بیت قبل اجرا می‌شود. آن موقع پایمان از دست می‌رود، شما می‌گویید که من تسلیم می‌شوم و اجازه می‌دهم که این توپ را این گوی را او بزند. من با اتفاق این لحظه که ذهنم می‌ستیزد، مبارزه نمی‌کنم، ستیزه نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، تا خرد او اتفاق را جلو ببرد. و اگر من این کار را انجام بدهم یعنی لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی بکنم، دهان ذهنم بسته است. دهان ذهنم بسته بشود یعنی این دهانم بسته بشود حرف نزنم، فعالیت ذهنی من ذهنی پایین بیاید، اجازه می‌دهم که زندگی کار کند. می‌گوید بقیه این غزل را باید زندگی به جان شما بدمد، من نمی‌توانم بگویم. پس شما هم من ذهنی را تا آنجایی که می‌توانید نه به وسیله من ذهنی بوسیله تسلیم در مقابل زندگی خاموش می‌کنید، کمتر می‌گذارید دخالت کند، تا او توپ شما را هر لحظه بزند، و ببینید که زندگی بقیه غزل را در ذهن شما می‌نویسد، این لحظه بقیه این غزل شادی بخش را در ذهن شما و در جان شما زنده می‌کند.



اجازه بدهید دنبال مثنوی دفتر دوم را بگیریم، داستان صوفی و خادم را ادامه می‌دهیم، همان طور که گفتم صوفی یعنی ما به صورت زندگی وارد این جهان می‌شویم، خرمان را که در واقع تمنان است و تمنان ترکیب این چهار بعد ماست، یعنی این فیزیکی و ذهنی و هیجانی، هیجانات می‌شناسید یعنی خشم و ترس و این را هم بگویم که از اعمال فکر روی تن هیجان درست می‌شود. این سه تا بعد است و بعد جان ما هم جان حیوان و بعد جان ما هم بعد حیوانی ما هم و جان فعلی ما هم، هر چه که حس می‌کنیم این هم یک بعد است. ترکیب این ها تن است در عمل ما با مخلوط این ها سرو کار داریم و این را به خادم خانقاه می‌سپارد. وقتی هم که باهاش صحبت می‌کند می‌گوید که این خر نیازهایی دارد، و خادم من ذهنی دارد، و صوفی هر چه تاکید می‌کند که این خر من جو می‌خورد، کاه می‌خورد، جویش را خیس کن، یک شانه بردار خاک هایش را بتکان، همه‌اش می‌گوید لا حول، لا حول یعنی نیست خدایی، یا نیست نیرویی غیر از نیروی خدا در این عالم. به عبارت دیگری نیست خرد دیگری غیر از خرد خدا، یعنی من کاملاً تسلیمم در حالی که با گفتن لا حول یواش یواش عصبانی می‌شود. و بالاخره می‌گوید که من کارم را بلدم، شما دخالت نکن. و بلند می‌شود و می‌رود و با اوباش رفیق است، و کارش را انجام نمی‌دهد.

خلاصه شب خر گرسنه می‌خوابد، ناراحت است و این معادل این است که وقتی ما شروع به زندگی در یک خانواده می‌کنیم، خانواده فکر ما را می‌بندد به یک چیزهایی در بیرون، در نتیجه دردها در ما تولید می‌شوند، ما به دردها می‌چسبیم، و زندگیمان کم می‌شود، یعنی زنده بودنمان کم می‌شود، و یواش یواش تن هم مورد نفوذ دردها قرار می‌گیرد، فکرهای بد قرار می‌گیرد، بنابراین وقتی این صوفی می‌آید سوار خر بشود، روان بشود، خر می‌افتد.

گفتم و متوجه می‌شود که خادم به خر نرسیده، شما اگر ۲۰ سالتان است ۱۵ سالتان است ۵۰ سالتان است، متوجه می‌شوید که الان خادم این خانقاه یا این زمانه یا این جهان به خر شما نرسیده، پر از درد هستید، هم هویت شده اید با آن ها، با فکرتان چسبیده اید به چیزهایی می‌بینید می‌بینید ذهنتان فلج شده، از ذهنتان می‌خواهید به شما بگویند که هستید از ذهنتان خوشبختی می‌خواهید از ذهنتان یعنی مثلاً از پولتان که پولتان یک چیز ذهنی است، ما عادت کرده‌ایم به این کار پس مقدار زیادی درد انباشته کرده‌ایم و با آن ها هم هویت شده ایم، کینه داریم، رنجش داریم و وقتی صوفی می‌خواهد روان بشود، شرط روانی این است که این رنجش ها و کینه ها نباشد به جایش احساس لطیف عشقی باشد، هیجانات ما که آن طوری نیست، تن ما از برکت ایزدی برخوردار نشده،



برای این که ما از یک سنی شروع کردیم به ستیزه کردن با زندگی. مقایسه کردن خود، حسادت، درد حسادت در ما وجود دارد، درد رنجش و خشم در ما وجود دارد، بنابراین خر ما تحمل این هوشیاری ایزدی را ندارد، می افتد ولی صوفی خادم را ملامت نمی کند، شما هم الان ملامت نمی کنید برنمی گردید بگویید چه کسی این کار را کرده. بعد مولانا که نتیجه می گیرد می گوید شما فکر نکنید که خادم مثلا کسی که شاه یا وزیر است یا فرض کن رهبرهای معنوی جامعه هستند نه آن ها هم هستند، ولی هر کسی می تواند خادم باشد، پدر خادم است، مادر خادم است، معلم خادم است، هر کسی به نوبه خود هم خادم است، هم صوفی است.

حالا اشکال بزرگ که مولانا به این خادم گرفته گفته این خادم من ذهنی است، و می گوید می دانم. بنابراین لا حول می گوید، یعنی ذکر را می گوید، عبادت می کند، کلمات را به زبان می آورد، ولی برای خر می خواند در حالی که خر یعنی تن باید غذا بخورد، باید بهش می رسیدیم، این تن نیازهایی دارد باید به آن بدهند، باید به آن محبت کنند، غذا بدهند، و یاد بگیریم بچه مان اگر رنجید از دلشان در بیاوریم، بله از اینجا شروع می کند می گوید، حالا نمونه اش را ما داریم، فرض کنید که ما عبادت می کنیم، نماز می خوانیم، آنجا حضور وجود ندارد در حالی که نام خدا را می بریم ما به فکر بیزینس بیرونمان هستیم، ما بیرون رفتیم به رییس مان چه بگوییم، وقتی دعوا کردیم با یکی، با همسرمان او چی بگوید من چه بگویم، در این مکالمات هستیم، داریم چی کار می کنیم، درست است که داریم ذکر می گوئیم نام خدا را می ببریم، نام خدا را بر تن می خوانیم، بر خر می کنیم، بنابراین بیاییم از این بیت شروع کنیم که می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۷

مشک را بر تن مزین، بر دل بمال مشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

می گوید این مشک را، مشک آن عطر را به دل بزین به تن زن، یعنی نرو در من ذهنی فقط کلمات را بگیر، جدا باشی از زندگی، و این کلمات را به این خر بخوانیم، و حالا می گوید مشک چیست؟ مشک نام پاک خداست، ذوالجلال یعنی خدا یا دارنده شکوه،

آن منافق مُشک بر تن می نهد روح را در قعر گلخن می نهد

می گوید آن منافق یعنی من ذهنی منافق یعنی کسی که از جنس من ذهنی است ولی به زبان و به ذهن می گوید من معنوی هستم، من از جنس حضورم، در حالی که من ذهنی است. پس دروغ می گوید، پس رفتارش و گفتارش



بی اثر است، همه گفتارش زیر نفوذ منش است، می گوید آن منافق چه کار می کند، در حالی که از جنس من ذهنی است، می گوید من از جنس حضورم، نیست. و بنابراین می آید مشک را بر تن می مالد، یعنی نام پاک خدا را به تن یا خر می خواند، پس روح کجا می رود؟ هوشیاری کجا می رود؟ می رود به زیر یا ته ذهن، یعنی زیر این کلمات بی اثر مدفون می شود. شما چی؟ شما با تامل و با حضور این کلمه شما را زنده می کند به او؟ یا اینکه نه کلمه را می گویند زیرش ذهن است و الان می گوید کثافات ذهن، مثل دردها، آدم فرض کنید که نماز بخواند در عین حال ذهنش به فکر انتقام جویی یا رنجش او از همسرش یا بچه اش یا دوستش باشد یا هر چیز دیگری باشد، روح را می برد ته گلخن، گلخن یعنی آتشدان حمام که جای کثیفی بوده، حمام ها قدیم خزینه بوده و یک جایی می رفتند پایین و آتشدان بوده آنجا و کسی مسئول آنجا بوده و دایما هم رویش و دستش سیاه بوده، کثیف بوده. آنجا هم درد هست هم سیاهی و جهل هم هویت شدگی. می خواهد بگوید که اشکال این خادم این است که نام خدا را بر خر خوانده و ما همه مان این کار را می کنیم.

گندها از فکر بی ایمان او

برزبان، نام حق و در جان او

می گوید زبانش نام حق را می گوید، اما جانش که جان ذهنی است، خیلی کثافت است از فکری که از حضور نمی آید. از دردها و هم هویت شدگی های ذهن می آید. اگر شما کسی را دیدید این طوری است او را ملامت نکنید برگردید ببینید شما هم این طوری هستید یا نه؟ همیشه هواس ما متمرکز روی خودمان است،

بر سر مبرز گل است و سوسن است

ذکر با او همچو سبزه گلخن است

ذکر، نام خدا یا هر چیزی که ما می گوییم با گفتن آن به خدا زنده بشویم یعنی با گفتن آن از ذهن بیرون ببریم، مثل سبزه ای است که روی همین تون حمام می روید. و مثال دیگرش هم این است که، مبرز یعنی مستراح، گل و سوسن می روید. معمولا کثافات بیرون می آورند می ریختند در دهات و یک موقعی باد هم تخم گل را می آورد و روی این کثافات یکدفعه گل دیده می شد و سبزه دیده می شد. یعنی ذهنی که پر از درد است، پر از هم هویت شدگی است به صورت گفتار نام خدا خوانده می شود، ولی زیرش کثافت است، حالا می گوید که این درست نیست، این کار خوب نیست، ما باید متوجه موضوع باشیم،

جای آن گل، مجلس است و عشرت است

آن نبات آنجا یقین، عاریت است



می گوید این گل سوسن روی این کثافات حتما موقتی است، برای اینکه این گل یعنی ذکر خدا باید همراه با حضور باشد، گل را می برند مجلس عشرت. گل، نام خدا، ذکر خدا یا هر چیزی که شما به زبان می گوید به صورت حضور، حضور محل عشرت، پس نام خدا باید با بوی حضور بیاید، آنجا عاریت نیست، حقیقتاً هم پس از یک مدتی بیل می زدند آنجا را و آن کثافات را می بردند به صورت کود و آن گل از بین می رفت. چند وقتی آنجا بود، یعنی اثری ندارد، این که ذهن یک نفر پر از هم هویت شدگی و درد باشد ولی ذکر خدا را بگوید آن چه فایده دارد، این قصه گفته به ما که این کار بدن شما را درست نمی کند، فکر شما را درست نمی کند، هیجانات شما را درست نمی کند، شما را لطیف نمی کند، این ذکر بی فایده است، الآن راجع به این موضوع صحبت می کند

طیبات آید به سوی طیبین لِخَبِيثِينَ الْخَبِيثَاتُ اسْت هین

این موضوع قانون جذب را مرتب مولانا تکرار می کند، بعضی موقع ها از همین آیه قرآن که بارها و بارها بیان کردیم و شما به عنوان یک ابزار ازش استفاده می کنید که می گوید: زنان پاک بسوی مردان پاک می روند و خلاصه انسان پاک بسوی انسان پاک می رود، گفتیم هر چیزی بسوی جنس خودش می رود، گرچه که ما ذکر خدا را می گوئیم ولی دل ما چون از هم هویت شدگی و درد هست، ما می رویم بسوی انسانهای دردمند، پس بنابراین مردان خبیث با زنهای خبیث و مردان پاک با زنان پاک همراه هستند، حضور با ذهن پاک و من ذهنی، من که در دل ما هست، دل ما اگر عدم باشد، ذهن ما پاک است، دل ما من ذهنی باشد، ذهن ما پر از اغتشاش است، حالا اگر این ذهن در حالیکه مرکز ما پر از کثافات هست، بخواهد نام خدا را به زبان بیاورد، بی اثر است، اثری ندارد، اصل دل ماست، همه این بیت باز همین قانون جذب است، هر چیزی به سوی جنس خودش می رود، دل شما از هر جنسی باشد، شما از آن جنس هستید، شما اگر درد داشته باشید، بعنوان یک زن، می روید مردی را که آن درد را دارد پیدا می کنید این هم جالب است که شما بعنوان مرد یا زن، جذب می شوید به سوی یک کسی، ببینید که این ارتعاش دردهای همانم شما را به هم جذب می کند یا حقیقتاً عشق است، عشق از حضور می آید، شما اول باید به حضور زنده باشید که عشق در شما زنده بشود، اگر من ذهنی دارید، چه بسا که به عنوان یک مرد یا زن، به سوی یک زن یا مردی بروید که از همین نوع درد دارد که شما دارید و دلتان است، این مطالب مولانا، همایش بیدار کننده است،

کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند



الآن حرفش را می‌زند که تو کین نداشته باش، کین از کوبیدن رنجش های متعدد بوجود می‌آید و یک حس انتقامجویی در ما هست، و کین که درد است، هر فکری و هر عملی که شما می‌کنید به آن می‌ریزد و آن را آلوده می‌کند، کین نداشته باش. برای اینکه آنهایی که از طریق این درد کین گمراه شدند، قبرشان کجاست؟ یعنی مرده‌اند، قبرشان طبق قانون جذب، پهلوی کین داران است. پس آدمهایی که کین دارند، مرده‌اند، قبرهایشان هم پهلوی هم است.

اصل کینه، دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو

می‌گویند که اصل کینه جهنم است، پس معلوم است جهنم همین تون حمام است، یعنی دردهای شعله ور شده جای گیر شده در مرکز شما، بعلاوه هم هویت شدگی‌ها، این دوزخ است، اصل کینه ما، یعنی سرچشمه اش، جهنم است، و کین تو یک جزوی از آن است. پس مجموع دردهای این عالم را جمع کن، اسمش را بگذار جهنم، این کین تو جزو آن است. جزو همیشه سوی کل می‌رود. بله، این انگشت من جزو من است، من هر جا می‌روم، با من می‌آید، نمی‌شود که از من جدا باشد، پس کین شما یک قسمتی از آن جهنم است، و این کین تو، دشمن دین توست، دین تو یعنی دیدن روی معشوق،

ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من، اگر شما با معشوق یکی بشوید، این دین شماست، دائماً به رویش نگاه کنید، ازش آگاه باشید، این ایمان است یقین است، پس دشمن دین و یقین و حضور، کین شماست، حالا می‌خواهی کینه حمل کنی؟ مهم نیست که چقدر اسم خدا می‌آوری، اینجا وقتی کینه هست، به هیچ جا نمی‌رسی، این در واقع کار بی‌مزد است که ما می‌کنیم به وسیله من ذهنی، اگر ذکر ما عبادت ما، در حالی صورت می‌گیرد که کینه در دل ماست، غلط است، نه تنها آن را بی‌حاصل می‌کند، بارها صحبت شده است، وقتی کینه می‌ریزد به فکر ما و عمل ما، اثر بد می‌گذارد به آن کاری که تربیتی که رو بچه هامون می‌کنیم، رو درس‌مان، به کسی درس می‌دهیم، اگر ما معلم هستیم، استاد هستیم، هر کاری می‌کنیم، می‌ریزد آن تو، آلوده می‌کند،

چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار

توجه کن، می‌گویند چون تو جزو جهنم هستی، به خاطر این کین ات، حالا هر دردی، خشم، رنجش، حسادت، ترس، حس گناه، اینها چی هستند؟ اینها جزو دوزخ هستند، پس حواست باشد، همیشه جزو به سوی کل خودش



می‌رود، حالا شما می‌خواهید درد حمل کنید؟ چقدر زن و شوهرها از نزدیکترین آدمشان، که همسرشان هست، کینه دارند، رنجش پنهان دارند.

ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنت پایدار

اگر تو الآن به حضور زنده هستی، هم هویت شدگی‌ها را انداختی، دردها را انداختی، پس تو یک جزوی از بهشتی، به سوی بهشت می‌روی همیشه، در این صورت جزوی که به سوی کُش می‌رود، شما الآن بروید به فضای یکتایی، بیرون هم بیایی بروی به فضای ذهن، پس از یک مدتی برمی‌گردی، چون جزو آن کل هستی، الآن شما تعیین کن، جزو کدام کل هستی؟ جهنم دردهای این عالم؟ با بهشت حضور این عالم؟ در این صورت شادی و زندگی تو از بهشت همیشه پایدار است، شما اینطوری باید باشید، شما بعنوان حضور ناظر، ذهنتان را نگاه می‌کنید هر گونه علایم کینه و رنجش را کشف می‌کنید، می‌بینید و هوشیارانه در حالی که نگاه می‌اندازید. به این دلایل:

تلخ با تلخان، یقین ملحق شود کی دم باطل، قرین حق شود؟

باز هم قانون جذب است تلخ با تلخان می‌رود، تلخ کسی است که در دلش درد هست، بنابه قانون جذب می‌خواهد درد ایجاد کند، درد را ارزش و محترم می‌شمارد، تلخ، انسان تلخ، حتماً بسوی تلخان می‌رود، و یک چنین آدمی که مرکزش درد است دم باطل دارد، حالا حرفش خداگونه هم باشد به درد نمی‌خورد، یک کسی ممکن است یک جامعه را بر باد بدهد، وقتی دلش پراز کثافت درد و هم هویت شدگی است، دم باطل دارد ولو اینکه ظاهرش قشنگ باشد، دم باطل قرین خدا نمی‌شود، جفت خدا نمی‌شود، جفت خدا چیه؟ می‌دانیم اینها را، حضور جفت خداست، شما باید به حضور زنده بشوید، امروز راجع به عدم راجع به فنا شدن گفت باده فنا برای ما بس است ما قدح باده را با شرابش می‌خواهیم بریزیم، باده را هم بشکنیم خیالمان راحت باشد دیگر، قدح بشکند، دیگر چیزی نداریم توش بریزیم ساخته هرچه بیشتر بهتر را می‌خواهیم بشکنیم، خیالمان راحت بشود.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

این ماحصل تولید ما، اندیشه در ذهن است، حالا این اندیشه ممکن است از حضور بیاید، از جنت بیاید یا از جهنم ذهن بیاید. درسته، ما اندیشه را تجربه می‌کنیم. بقیه‌اش استخوان و ریشه است، پس یک حضور است، ما یک حضور هستیم، اصلش اینطوری است، یک تخته سفید، زندگی می‌نویسد لحظه به لحظه پاک می‌کند، اگر مال شما



پاک نمی‌شود و می‌رود به گذشته، اشتباه است این، این لحظه با یکی دعوا می‌کنیم ما، رنجشش نمی‌ماند دیگر، سفید است، یک چیزی نوشتیم پاک کردیم، زندگی می‌نویسد پاک می‌کند، می‌نویسد پاک می‌کند، می‌نویسد پاک می‌کند.

زندگی می‌نویسد موقع پاک کردن شما پاک نمی‌کنید، می‌گذارید برود به گذشته، برای همین است که اینهمه ما درد داریم، همیشه اینطوری بوده است، این لحظه زندگی نوشته است، می‌خواسته است پاک کند، شما نگذاشتید، پس تو اندیشه هستی، در اصل حضور هستی، ولی حضور یک اندیشه‌ای روی ذهن شما می‌نویسد، شما آن را تجربه می‌کنید، این اندیشه سبب یک احساس هم می‌شود، بقیه‌اش که همه‌اش گوشت و پوست و استخوان است.

گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری، تو هیمنه گلخنی

اگر اندیشه تو بوسیله حضور درست بشود، حضور بنویسد روی تخته سفید ذهن شما، در این صورت تو گلستانی، به به، جنتی، شادی، خیر است، همه اتفاقات خوب می‌افتد، نیک می‌افتد، امروز گفت تو جوانبخت می‌شوی، پیر هم که بشوی، همیشه جوانی، اما اگر من ذهنی با دردهایش بنویسد چی؟ در این صورت تو هیمن گلخن حمام هستی، یعنی می‌سوزی، شما تجربه کرده اید، ما خادم را ملامت نمی‌کنیم. ولی این تن ما سوخته است، مریض شده است، ذهن ما شرطی شده است با دردها، در ذهنمان چسبیدیم به چیزها، از ذهنمان خواستیم به ما بگو کی هستیم؟ از ذهنمان خواستیم به من خوشبختی بده، من را خوشبخت کن، ذهنمان فکر کرده است ما خار شدیم، ذهن ما فکر کرده ما به بالا رفتیم، همه اینها غلط بوده است حالا شما گل هستید یا خار هستید؟ در هر دو صورت به مرکزتان نگاه کنید، مرکزتان می‌نویسد روی ذهنتان.

گر گلابی، بر سر و جیبت زنند ور تو چون بولی، برون افکنند

اگر مثل گلاب خوش بو هستی، بوی زندگی می‌دهی، بوی عشق می‌دهی، لطیفی، در این صورت گلاب را مردم به سرشان و به سینه شان می‌زنند، مثل عطرها خوشبو، اگر ادرار هستی، یعنی ادرار، خوب از تن ما بیرون می‌آید، یعنی من ذهنی، شما را بیرون می‌ریزد، فضلا من ذهنی هستی؟ هر لحظه از تو حسادت بلند می‌شود، تنگ نظری بلند می‌شود، لجبازی بلند می‌شود، ستیزه بلند می‌شود، مقاومت بلند می‌شود، روا داشتن به دیگران بلند می‌شود، ترس بلند می‌شود، اضطراب بلند می‌شود، ملامت بلند می‌شود، مردم آن را بیرون می‌اندازند، قبول نمی‌کنند، تو نگو من شانس ندارم، مردم مرا دوست ندارند، ببین تو مرکزت چی هست؟



ببین گلابی، یک عطر خوشبو هستی، یا فضلۀ من ذهنی هستی؟

طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین

می گوید تو برو این صندوقچه های کالاها رو در پیش دکان عطاری ببین، همیشه جنس با جنس قرین شده است. مثلاً قند هست، شکر هست، عطر هست، نمی دانم عود هست، بقیۀ چیزهای خوب هست، ما حضور داریم، شادی داریم، آرامش داریم، خلاقیت داریم، از آن ور من ذهنی داریم، خشم داریم، حسادت داریم، ترس داریم و بقیۀ فامیل هاشان، می خواهد بگوید که خدا مثل عطار می ماند جنس را با جنس قرین می کند، الان می خواهد بگوید که این طبله ها را خدا ریخته همین طور که اگر شکر و عود را باهم قاطی می کنند عطار اینها را می شناسد و می تواند جدا کند، حالا خدا همه جانها را ریخته و حضور ها را یکی یکی انتخاب می کند روی طبق می گذارد. پس چانه های انسانها ریخته عطار خدا و زندگی دارد یکی یکی شما را جور می کند و بر می دارد شما باید اجازه بدهید بردارد.

جنس ها با جنس ها آمیخته زین تجانس، زینتی انگیخته

عطار جنس را با جنس اش جور کرده و از این تجانس زیبایی انگیخته، جنس هایی که بهم می خورند را آنجا گذاشته و وقتی اینها بهم می خورند زیبا شده. بلی ما هم جنس مان چیه؟ جنس مان گفته هوشیاری است، ما از جنس هوشیاری ازلی هستیم، خدا از ما پرسیدند از چه جنسی هستی؟ گفتیم از جنس شما. و امروز هم گفت همان نقش ازل را الان هوشیارانه ما را زنده کرده به خودش، و بنابر این این جنس را با چیزهای بهشت باید تزیین بدهد مثل خرد ایزدی، عقل کل، خلاقیت، زیبایی، برکت عشق، برکات از نوع مختلف، اینها باهم جورند. آن درد آن کثافات و اینها، آنها از جنس ما نیست، ما خیلی افراط کردیم در جهت من ذهنی و از اشتباه این که ما از من ذهنی هستیم، درد هستیم، هنوز بیدار نمی خواهیم بشویم، که وقتی ما جنگ می کنیم وقتی حرص می ورزیم ما درد ایجاد می کنیم، این درد باید یک روزی شفا پیدا کند. خدا نمی خواهد ما درد ایجاد کنیم، خدا شفا بخش دردهاست. پس ما یک اشکال داریم و اشکالمان هم من ذهنی است. و مولانا دارد به ما می شناساند.

گر در آمیزند عود و شکرش برگزیند يك از يكديگرش

می گوید عطار اگر عود و شکر را در هم آمیزند بلد است که اینها را از هم جدا بکند،

طبله‌ها بشکست و جان ها ریختند نيك و بد در همدگر آمیختند



می گوید طبله ها شکسته و جانها ریختند به این عالم، حالا ما در مورد انسانها می گوئیم، و نیک و بد با همدیگر آمیخته شدند. نیک و بد در اینجا یعنی کسانی که به حضور رسیده اند و کسانی که به حضور نرسیده اند، کسانی که هنوز در ذهن هستند کسانی که تا حدودی از ذهن بیدار شده اند (حالا به درصدی)، اینها باهم قاطی شده اند یا شده بودند. پس بنابراین بشر که بوجود آمده نیک و بد باهم دیگر مخلوط بودند. چی شده؟

حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه ها را بر طبق

می گوید خدا پیغامبران را با کتاب فرستاد، ما که نمی دانستیم حضور چیه؟ من ذهنی چیه؟ هم هویت شدگی چیه؟ جهنم چیه؟ بهشت چیه؟ دردهای ذهن چیه؟ حرص چیه؟ نمی دانستیم. می شود برگشت، و دردها از هم هویت شدگیها می آیند، دردها ارزش نیستند، اینها را نمی دانستیم. برای اینکه تاریک بود. برای خیلی از ما که در ذهن گم گشته ایم هنوز مشخص نیست. حالا ما اینها را می خوانیم و می فهمیم. اینها را خواندیم و فهمیدیم که اشکال از ما است، و اشکال چیه؟ من و شما اینها را خواندیم فهمیدیم.

من ذهنی داشتیم با ابزار ملامتش می گفت تقصیر همسرم است، پس از خواندن اینها فهمیدیم که تقصیر همسر نبود تقصیر ما بوده، از کجا فهمیدیم؟ از همین ها و گر نه توی تاریکی می ماندیم. چه جوری ما یاد گرفتیم که به کوتاهی مان و به بد فکریمان این که ما درد داریم و این دردها انگیزه فکرها و اعمالمان هستند آگاه بشویم. از مولانا و کسانی که پیغام آوردند. خلاصه می گوید خداوند پیغامبران را با کتاب فرستاد بالاخره این دانه ها را یکی به یکی می چیند و می گذارد روی طبق، اینها را لازم دارد. حضور را خدا لازم دارد، شما هم باید اجازه بدهید شما را به حضور برساند بردارد بگذارد روی طبق، کار دارد با شما، نیامدید که جمع کنید یک دفعه بمیرید بروید، آمدید که به حضور برسید.

پیش ازین ما امت واحد بودیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قبل از اینکه پیغام بیاید ما مثل هم بودیم، انسانها مثل هم بودند، مثل آن که روی زمین را سبزه گرفته بود و یک گل دمید اولین گل، یک نفر به حضور رسید، آن به ما گفته که این طوری نیست که شما می بینید، البته ما نمی دانیم که آن شخص کی بوده، اولیش، گرچه که حالا در غرب می گویند که اولش بودا بوده، ۲۶۰۰ سال پیش، بعدش مسیح بوده، و حالا قبل از کی بوده؟ مهم نیست کی بوده! زرتشت بوده، ابراهیم بوده، بعضی ها می گویند زرتشت همان ابراهیم بوده، و در زمان بودا یک آقایی در چین بوده که گمنام بوده می آید از شهر بیرون برود،



نگهبانان می‌گویند باید یک چیزی به ما بدهی بروی بیرون، می‌گویند ما چیزی نداریم، می‌نشینند آنجا یک کتاب می‌نویسد اسمش هست کتاب خرد چینی از آن موقع مانده، آن طوری که آن آنچیزها را نوشته معلوم است که به حضور رسیده بوده آنموقع.

حال به هر صورت یواش یواش پیغمبران پیغام آوردند، در این مورد مثلاً پیغامهای مولانا را ما می‌خوانیم، مولانا حدود ۱۷۰۰ تا آیه های بسیار خلاصه و زیبا از قرآن برداشته، شما معمولاً اینها که می‌آید در مثنوی یا دیوان شمس می‌خوانید، و می‌بینید که این پیغامها بصورتی که مولانا بیان می‌کند همان پیغام زندگی است. پیغام هوشیاری پیغام حضور است. نشان می‌دهد که من ذهنی وجود دارد.

به هر صورت مهم این است که اکثریت مردم بفهمند نه فقط تک و توک گلها و امروز لزوم گسترش همه جانبه و همگانی این دانش به زبانهای مختلف حس می‌شود، به هر صورت می‌گویند ما قبلاً یک امت واحد بودیم، و هیچ کس نمی‌دانست که ما نیک و بدیم، اگر هم یکی دو نفر می‌دانستند خوب حالا آنها زنده ماندند، چه بسا آدمها آمدند و زنده شدند به زندگی، گفتند این طور نیست که شما می‌بینید و گرفتند کشتندشان، گفتند که اشتباه می‌کنید توهین می‌کنید، به هر صورت

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۳

كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنْذِرِينَ...

مردم، يك گروه بودند. خدا رسولان بفرستاد كه، نكوکاران را مژده دهند و بدکاران را بترسانند...

پس کاملاً مشخص است نیکوکاران کسانی که به حضور می‌رسند و کارشان را و فکرشان را از حضور می‌گیرند. بدکاران کسانی هستند که من ذهنی و هم هویت شدگی در مرکزشان هست و بنابراین به آنها هشدار می‌دهند که مواظب باشید که این راهی که شما می‌روید خطرناک است، و پر از درد است.

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان

پس بنابراین قلبی و اصل در جهان روان بودند و حتی آن کسی که به حضور رسیده بود هوشیارانه نمی‌دانست که این حضور است. قاطی بودند برای این که شب بود این طوری روشن نشده بود و ما در شب راه می‌رفتیم، در شب زنگی می‌کردیم. حتی بعد از مولانا، مولانا این حرفها را زده که آشکارا راجع به حضور صحبت می‌کند، راجع به ذهن صحبت می‌کند، من ذهنی، حالا من ذهنی نمی‌گویند ولی صبح کاذب، صبح صادق، به هزار صورت گفته



می شود این، در شعرهای امروز بود خود اصطلاح کفر، منافق همه اینها نشانگر من ذهنی هستند پوشاندن زندگی است پس معلوم می شود آن زمان اینها گفته شده، حالا ما این قدر از مولانا آگاه نبودیم، این پیغامها را بیاوریم به غرب به غرب بگوییم که این مطالب قبلاً گفته شده، حداقل در مولانا به این آشکاری گفته شده، بطوریکه در فرانسه دکارت بود که ما هم در علوم اجتماعی می خواندیم می گفت من چون فکر می کنم پس هستم. یعنی بودن را که باید بر اساس حضور باشد ایشان می گفت که فکر کردن همان بودن است! فکر کردن همان بودن نیست، فکر کرده چون تمام انسانها فکر می کنند پس بودن باید همین فکر کردن باشد. و حتی ما هم خواندیم در علوم اجتماعی بعد از آن یک فیلسوفی بنام سارتر آمد و گفت که نه، هوشیاری که فکر را می بیند از جنس فکر نیست و باز هم بیشتر نتوانست بفهمد. فقط من می خواهم شما این بیت ها را بفهمید که می گوید نمی دانستند ریزه ریزه اینها کشف شده، اگر ما فارسی زبانان مولانا را خوانده بودیم آورده بودیم به غرب قبل از دکارت، بیا اینها را بخوان این آشکارا می گوید؛ ریزه ریزه کشف کردن لازم نیست، خیلی آشکارا و واضح ایشان اینها را توضیح دادند.

تا بر آمد آفتاب انبیا گفت: ای غش دور شو صافی بیا

تا آفتاب پیغامبران آمد و گفت ای قلبی برو، غش ای من ذهنی برو، حالا ای صاف شده و آزاد شده از ذهن بیا.

چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را

می گوید چشم حضور است که همانطور که چشم معمولی رنگها را از هم تشخیص می دهد چرا تشخیص می دهد؟ گفتیم برای این که نور بیرنگ وجود دارد، نور بیرنگ حضور وجود داشته باشد، حالا رنگ فکرها را تشخیص می دهد. می فهمد که هر فکری یک رنگ است، هر فکری مربوط به چیزی در بیرون است، رنگ بی رنگی وجود دارد که حضور است و حضور از جنس نامیرایی است رنگ از جنس مردن است پس چشم حضور می تواند رنگهای فکر را همانطوریکه این چشم ما رنگهای قالی را تشخیص می دهد تشخیص بدهد. و چشم حضور می فهمد که یکی از جنس لعل است و یکی از جنس سنگ بی ارزش است. لعل معادل حضور است سنگ معادل من ذهنی است. یعنی یک چشم حضور می خواهد نگاه کند ببیند که کی از جنس من است، کی از جنس حضور است. از اول هم گفته بوده که آینه کلی می خواهد. یک انسانی که به نامصور زنده باشد و یک مقدار هم مصور داشته باشد اشکال ندارد. ولی کسی که کاملاً نامصور باشد یک آینه کلی است، وقتی بهش نگاه می کنیم هم قسمت حضور ما را نشان



می دهد و هم قسمت من ما را نشان می دهد. اگر فقط من باشیم آن را هم نشان می دهد. همین ها را که می خوانیم شما که بیننده هستید انصاف بدهید اگر من ذهنی کامل باشید می فهمید که من ذهنی هستید اگر درد داشته باشید می فهمید. اگر حضور هم داشته باشید متوجه می شوید که این صحبتها با آن قسمت حضورتان ارتعاش می کند. آن جانتان را قلقلک می دهد، من داشته باشید اولش ممکن است بدتان بیاید، ولی تحمل می کنید، برای این که این نوشته ها علاوه بر این که من را نشان می دهد آن قسمتتان را هم تا حدودی نشان می دهد که آن به کمکتان می آید که شما قبول می کنید من دارید. کسانی که به این برنامه نگاه می کنند و قبول می کنند که من ذهنی دارم و شروع می کنند روی خودشان کار کردن، چشم حضورشان باز می شود می فهمند که این قسمتشان لعل است این قسمتشان سنگ بی ارزش است.

چشم داند گوهر و خاشاک را چشم را زان می خلد خاشاک ها

چشم حضور می تواند تشخیص بدهد که این گوهر است این یکی خس و خاشاک است، برای همین است وقتی شما به حضور رسیدید و چشم حضور داشتید می بینید که چه من خودتان مثل خار به چشم خودتان فرو می رود و نمی خواهید که دیگر خار باشد برای همین خار را می اندازید. اگر تا حدودی شما به حضور زنده بشوید و چشمتان باز بشود، نمی خواهید رنجش حمل کنید، نمی خواهید کینه حمل کنید. برای همین می اندازید. چرا این برنامه حقیقتاً اثر شگفت انگیز دارد که من خودم هم تعجب می کنم، برای اینکه چشم حضور شما را باز می کند، شما می بینید که چه اشکالی دارید، می گوید که قبلاً تاریک بوده الان دیگر تاریک نیست، این پیغامها آمده.

دشمن روزند، این قلابکان عاشق روزند، آن زرهای کان

می گوید آنهایی که من دارند، به اصطلاح قلبی ها، انسانهایی که سکه قلبی می زنند، یعنی من دارند و در مرکز درد دارند، حرفهای قشنگ می زنند ولی حرفهایشان برکت ندارد، اثر ندارد، مثل حرفهای خادم است، اینها دشمن حضورند، روز در اینجا معادل حضور است، ولی زرهای کان آنهایی که طلای اصل هستند اینها عاشق روزند. چرا؟ اینها می خواهند همه به حضور برسند که بدانند حضور چیه و آنها هم جنس شان مشخص بشود. اما این قلبی ها می گویند ما می خواهیم این سکه قلبی این من ذهنی را نگه داریم ولی جا بزنیم، بجای در شب در تاریکی در حالی که مردم نمی فهمند می گوییم این هم سکه درست است. ولی الان شما می دانید سکه قلبی چیه و سکه



اصل چی هست. سکه اصل، آموزش اصل از حضور می آید و آموزش باطل که اثر نمی کند از من ذهنی می آید. که امروز اسمش را گذاشت منافق. شما خودتان را نگاه کنید بگویید من عاشق روزم می خواهم مردم به حضور برسند، اول روی خودم کار می کنم، یا نه دشمن کسی هستم که روز را تبلیغ می کند، حضور را تبلیغ می کند آدمهایی مثل مولانا و می خواهم این جنس تقلبی را نگه دارم خودم هم می دانم تقلبی است ولی در عوض شدنم کاری نمی کنم. شما که این حرف را می شنوید حتماً کار خواهید کرد اگر قسمتی از وجودتان هنوز فکر می کنید ناخالصی دارد.

زانکه روزست آینه تعریف او تا ببیند اشرفی. تشریف او

می گوید که زر خالص در روز مشخص می شود و انسان به حضور رسیده هم باید دیگران به حضور برسند تشخیص بدهند، بتدریج که حضور ما زیاد می شود ما ارزش مولانا را می فهمیم، این همه مدت مولانا بوده ما نمی خواندیم، شب بود. یواش یواش که استادان آمدند و توضیح دادند و کمی هم این برنامه کمک کرده الان مردم تشویق شدند مولانا را باز می کنند و می خوانند، هر چه روز بیشتر می شود مردم به روز می رسند یعنی به حضور می رسند بیشتر تشخیص می دهند حضور چیه، روز چیه، پس بنابراین حضور باید باشد که آدم ببیند که این جواهر اصل است یا شما ببینید که کی جواهر اصل است، کی اصل است کی اصل نیست.

اشرفی، تشریف او یعنی جواهر او یا لباس او از جنس اشرفی است، یعنی از جنس خوب است از جنس پر قیمت است. روز هم آینه ای است که نشان می دهد، شما اگر به آن آینه کلی زنده بشوید متوجه می شوید که نجات عالم در کجاست و چه چیزی را در جهان باید پخش کنید، ولی به شرط این که خودتان به حضور برسید.

فرق دارد آدم که باور کند یا واقعاً روز بشود، خودش به حضور برسد، پس روز معادل حضور است، شب معادل پنهان شدن این هوشیاری در ماست. ولی الان ما می دانیم که همه ما آماده زاییده شدن از شب هستیم. از ذهن هستیم، ذهن تاریکی است، حضور روشنایی است.

حق، قیامت را لقب زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد

می گوید خدا به این علت قیامت را لقب روز داده که در قیامت یعنی وقتی شما بلند می شوید و روی پای حضور می ایستید و دیگر به دنیا تکیه نمی کنید، قیامت شما همین است. رستاخیز شما اسمش روز است، برای اینکه به محض این که بلند شوید و روی ذات خود بایستید روی پای اصلی و حضورتان بایستید همه چیز را می بینید.



می‌فهمید که سرخ و زرد، حضور و غیر حضور کی هست. کی قلبی و کی اصیل است، اصیل چیه؟ قلبی چیه؟ و می‌گوید خدا قیامت را گفته روز قیامت.

پس حقیقت، روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

پس می‌گوید حقیقت روز سر اولیاست، سر اولیا همین روز است، اولیا از جنس حضور هستند، هر کسی به حضور کامل برسد من ذهنی را بیاندازد جزو اولیاء می‌شود. می‌گوید روز سمبلیک نشان دهنده حقیقت سر اولیاست. پس هر موقع به حضور برسد انسان آن سری است که در ما پنهان است و می‌خواهد بگوید که ما راجع به روز و شب صحبت نمی‌کنیم روز و شب بیرون، روز به این روشنایی پیش ماه آنها مثل سایه است. این صحبت‌ها را می‌کنیم که شما بدانید که اگر ما با تاریکی هم هویت شدگیها و دردها رو در رو هستیم اگر در فکرهايمان گم شدیم اگر دردهای ما را گنج می‌کنند، و نمی‌دانیم چه کار کنیم تنها راه دیدن رنگها، تنها راه دیدن دردها و تنها راه آزاد شدن از این تاریکی قیامت ماست. یعنی باید اجازه بدهیم این شب روز بشود، شب است در واقع شب یعنی به خواب فکر و درد فرو رفتن، کی به خواب فکر و درد فرو رفته؟ هوشیاری، هوشیاری اگر از خواب این فکر و درد بیدار بشود و روی خودش بایستد این قیامت است، این روز است، این سرشماست، شما به سرتان به راز زندگی زنده می‌شوید. چرا می‌گوید سر؟ برای اینکه ما نمی‌توانیم بفهمیم باید بهش زنده بشویم.

عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش، شام چشم‌دوز

می‌گوید انعکاس راز مرد خدا را روز بدانید، یعنی روز که همه چیز روشن است شبیه یا انعکاس راز مرد حق است. مثل روز است، و انعکاس پوشیدگی‌اش شب بسیار سیاه است. پس شما شب سیاه را که چشم چشم را نمی‌بیند معادل انسانی است که در ذهنش گم شده، گنج شده از دردها و هم هویت شدگیها، ولی روز که همه چیز روشن است انعکاس راز انسانی است که به حضور زنده شده.



فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
 ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:
+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour
 CDs or DVDs, from every part of
 the world.

In Iran Please Contact:
 Telegram: 910-064-2600
 Office: (0990) 194 4103

Please contact
 (818)970-3345
 (818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
 Acc.No. 0209825346002
 Card No. 6037 6915 7381 4480
 Masoud Nonezhad

بانک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>